



پارت چهارم (آخر)

کتاب بامداد خمار
فتانه حاج سید جوادى

برای دریافت کتابهای بیشتر به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.981k.com



«کی؟ کی؟ چه طور؟...»

«ای وای! زبان به دهان بگیر دختر تا بگویم.»

دایه را در آغوش گرفتم و محکم بوسیدم.

«آخ خفه‌ام کردی محبوبه. باعث عروسی خجسته خودم بودم.»

«تو؟ چه طور؟»

نشست و مثل مادری که می‌خواهد برای کودکش قصه شیرینی بگوید دهانش را ملچ ملچ به صدا درآورد و گفت: «جونم برایت بگویم که من ناخوش شدم و یک‌کله افتادم. سرفه می‌کردم. از زور سرفه داشتم می‌مردم. خانم جانانت هر قدر دوا و درمان کردند افاقه نکرد. آخر سر خجسته‌جانم که الهی قربان آن قد و بالایش بروم، گفت: خانوم جان، این که نشد. دایه‌جانم دارد از دست می‌رود. خودم می‌برمش مریضخانه. دست ما را گرفت. ما پاشدیم. قشور شو کردیم و رفتیم مریضخانه که نمی‌دانم کجا بود. یک دکتر، ننه نمی‌دانی، چه قدر آقا، چه قدر خوش قیافه. آدم حظ می‌کرد که نگاهش کند. دهان خجسته از تعجب باز ماند. تازه از فرنگ برگشته بود. اوّل که مرا دید خجسته بیرون اتاق ایستاده بود. دوایم را داد و گفت ماساژ جان زود خوب می‌شوی، برو به سلامت. ولی تا چشمش به خجسته افتاد که پیچه را بالا زده بود. می‌دانی که خجسته درست و حسابی هم رونمی‌گیرد. به من گفت: «خانم بنشینید یک بار دیگر درست معاینه‌تان کنم تا مطمئن شوم...»

من و دایه می‌خندیدیم. دایه ادامه داد: «بعد نمی‌دانم چی گفت که خجسته به فرانسه از او سؤال کرد. انگاری حال مرا پرسید. بعد یک مدّت با هم به زبان خارجی حرف زدند. خلاصه آقای دکتر یک دل نه صد دل عاشق شد. گفت هفته دیگر هم بیاید. گفتیم: چشم.»

پرسیدم: «خوب بعد؟»

«هیچ. هفته دیگر هم رفتیم. باز گفت: هفته بعد هم بیاید. باز هم رفتیم. آخر من به خجسته‌جان گفتم: ننه، خجسته‌جان، می‌دانی چیست؟ دیگر من

نمی آیم. خودت تنها برو. من والله خوب شدم ولی بسکه این آقای دکتر بی خودی توی دهان من تب گیر چپانده همه دهانم زخم و زیلی شده. دفعه آخر دکتره بی مقدمه از خجسته پرسید: اجازه می دهید خدمت پدرتان برسم؟ خجسته گفت: باید از پدرم سؤال کنم. توی راه گفتم: خجسته جان، مثل این که تو هم گلویت گیر کرده ها! گفت: آره دایه جان. وقتی دیدمش، انگار فرشته آسمانی! ولی اگر آقا جانم بگویند نه، می گویم چشم. نمی خواهم دلشان را دوباره بشکنم. مثل...» دایه زیانش را گزید.

«بگو دایه جان. مثل کی؟ مثل من؟ راست گفته. من ناراحت نمی شوم. حرف حساب که ناراحتی ندارد؟»

«آره مادر. گفت: یک درد دل بس است برای قبیله ای. خلاصه آقای دکتر آمد و حرف زدند. پدرت که از شوق این داماد انگار دوباره جوان شده است. پسره قاپ همه فامیل را دزدیده. اول می خواست جشن مختصری بگیرد. دست زنش را بگیرد و ببرد خانه شان. می گفت من اهل تشریفات نیستم. آقا جان گفتند هرطور میل شماست ولی آن وقت من آرزوی دو عروسی به دلم می ماند! بعد مادرش از ولایت آمد تهران. بزرگ فامیلشان است. می گویند او بوده که همه جوان های فامیل را روانه کرده بروند درس بخوانند. همه حرمتش را دارند. شیرزن است. روی حرفش کسی حرف نمی زند. بی مشورت او آب نمی خورند. چه خانومی! قد بلند و باریک. موها مثل پنبه. دو رشته گیشش را می بافت و چارقد سفید ململ به سر می کند. لباس متین و مرتب. آمد و با آداب تمام نشست. تعارف کرد. چاق سلامتی کرد. خودش یک پا مرد است. تنها آمد و مرد مردانه با پدرت صحبت کرد و گفت: حالا مصطفی نمی خواهد جشن بگیرد ولی دختر مردم که گناهی نکرده! جوان است، آرزو دارد. مگر آدم چند دفعه عروس می شود؟ من هم آرزو دارم. باید عروسی باشد. به آداب تمام. آقا جان گفت: خوشا به حال شما که چنین مربی ای داشته اید. دو ماه دیگر، شب ولادت حضرت فاطمه (ع)،

جشن عروسیشان است. نمی دانی چه برو و بیایی است! مکشی کرد و با تردید گفت: «تو هم بیا محبوب جان.»

پرسیدم: «خانم جان گفته بیایم؟»
 کمی فکر کرد و من من کنان گفت: «نه. ولی اگر بیایی که بیرون نمی کنند!»
 «نه دایه جان. ولم کن. دست به دلم نگذار.»

یک شب کلاه کوچک برای پسر خریدم. خیلی آن را دوست داشت. دائم به سرش بود. نقش های هندسی سرخ و سبز و آبی داشت. هر وقت به زمین می افتاد، آن را پیش من می آورد: «ننه فوتش کن. خاکی شده.»
 «بگو خانم جان تا فوتش کنم.»

«خوب، خانم جان. حالا فوتش کن.»

و مادر شوهرم پشت چشم نازک می کرد.

عمه جان شب کلاه کوچکی را از جعبه چوب شمشاد بیرون آورد و به سودابه نشان داد.

«این است. روی سرش می گذاشت. با آن صورت گرد پُپُل پُپُل به چشم من مثل یک عروسک بود.»

دایه گفته بود هفته قبل از عروسی جهاز می برند. گفته بود شبی که فردایش عروسی است خوانچه می آورند. لباس مرتبی به تن پسر کردم. چادر بر سر افکندم تا به راه بیفتم. می خواستم با پسرم بایستیم و از دور آوردن خوانچه ها را تماشا کنیم. دلم می خواست پسرم شکوه و جلال خانه پدر بزرگش را ببیند. می خواستم به نحوی در سرور و شادی ازدواج خجسته سهیم باشم. مادر شوهرم جلو آمد: «دم غروبی کجا؟»
 «برای خجسته خوانچه می آورند. می رویم تماشا.»

«اگر می خواستند شما هم تشریف داشته باشید، دعوتتان می کردند. نه جانم، نمی شود. رحیم گفته حق نداری بچه را بیرون ببری.»
 «باشد. خودم تنها می روم.»
 «باز چه کلکی جور کرده ای؟ می خواهی بروی برو، ولی جواب رحیم را باید خودت بدهی.»

دیدم ارزش ندارد. ارزش مرافعه ندارد. طاقت کتک خوردن نداشتم. از پا درآمده بودم. لاغر شده بودم. لباس به تنم زار می زد. دیگر بس است. به درد سرش نمی ارزد. باز هم در دل تکرار می کردم خودت کردی محبوبه. این غلطی بود که خودت کردی. سنگ دهان باز کرد و گفت نکن. گفتم می خواهم. گفتم می کنم. حالا چشمت کور. بکش. خواستم به اتاقم برگردم. پسر طفلک معصوم که به هوای کوچه ذوق می کرد زیر گریه زد.
 مادر شوهرم گفت: «ننه، برو دم در بازی کن. می خواهی بروی خانه آسید صادق؟» و پسر از در کوچه بیرون رفت و من، خسته و بیزار به سوی دو اتاقی که دست من بود بازگشتم.

شش سال پسر تمام شده وارد هفت سالگی می شد. اواخر زمستان بود. یک روز صبح زود که از خواب بیدار شدم، برف ملایمی باریده بود. بعد از ناشتایی من و پسر تا گردن پهلوی یکدیگر زیر کرسی فرورفته بودیم. پسر بدن کوچکش را به من تکیه داده و خمار شده بود. رحیم از پشت بام پایین آمده و اکنون برف حیاط را بارو می کرد. با وجود اصرار پسر اجازه نداده بودم که او هم همراه پدرش به حیاط برود. رحیم وارد اتاق شد و دست ها را از شدت سرما به یکدیگر مالید و بالای کرسی زیر لحاف فرورفت. لب ها و صورتش از سرما گل انداخته بود. رو به پسر کرد و به شوخی گفت: «اوخ الماس خان، عجب هوای سردی شده!»

به پسر گفتم: «دیدی خوب شد که توی حیاط نرفتی! وگرنه سرما

می خوردی.»

رحیم خنده کنان گفت: «آره جانم. بگذار پدرت سرما بخورد. تو چرا بروی؟»

خندیدم و سرپسرم را بوسیدم. بچه خودش را لوس کرد و به من چسباند. رحیم درحالی که در چشمان من نگاه می کرد شوخی کنان خطاب به پسرمان گفت: «الماس جان می خواهی یک داداشی، آبجی ای، چیزی برایت دست و پا کنیم؟»

خندیدم و گفتم: «حیا کن رحیم.»

از جا برخاست: «حیف که باید بروم.»

عجب سرحال بود! به طرف اتاق بغلی رفت. در بین دو اتاق را باز گذاشت. تعجب کردم. او که روز روزش کار نمی کرد، امروز در این هوای برفی کجا می رفت؟ پرسیدم: «کجا؟»

با لحنی وسوسه گر گفت: «یک جای خوب.» رفت و کت خود را از میخ برداشت. کلید در صندوق مرا از زیر فرش بیرون آورد.

«چه می خواهی رحیم؟»

«پول.»

«پولی که نمانده. آخر برج است. این پول خرجی مان است.»

«خوب، خرجی را باید خرجش کرد دیگر!»

چه قدر زود می توانست آن حالت گرم و دلچسب خانوادگی یک لحظه پیش را فراموش کند. پرسیدم: «باز می خواهی بروی مشروب بخوری؟»

«باز می خواهم بروم هر کاری دلم خواست بکنم. فرمایشی بود؟» سر و زلفش را مرتب کرد و گفت: «ما رفتیم، مرحمت زیاد.»

پسرم خوابیده بود. از جا برخاستم. ده پانزده روز بود حمام نرفته بودم. حسابش بیشتر دست مادرشوهرم بود تا خودم. از سرما حوصله نداشتم. ولی چاره نبود. نمی شد تمام زمستان را حمام نرفت. آفتاب از لای ابرها بیرون آمد

و اشعه دلچسب خود را بر برف‌های حیاط گسترده و از پشت پنجره روی کرسی افتاد. پشت‌دري‌ها را کنار زدم تا آفتاب اتاق را گرم‌تر کند. پسرک زیر کرسی خوابیده بود. بچه حمام را برداشتم و به سراغش به اتاق تالار آمدم. همچنان در خواب بود. در را که گشودم، از صدای بازکردن در بیدار شد و به گریه افتاد: «من هم میام. من هم میام.»

کنارش زانو زدم: «کجا می‌آیی جانم؟ من دارم می‌روم حمام.»
با همه این که از کیسه کشیدن و سر شستن نفرت داشت، از جا بلند شد و روی لحاف کرسی ایستاد. چشمان درشتش غرق اشک بود. چشمان رحیم! دماغش را مرتب بالا می‌کشید. غنغنه سبیل کوچکش مرا به بوسیدن او تشویق می‌کرد. باز گفتم: «می‌خواهم بیایم.»

«می‌خواهی دست‌هایت را کیسه بکشم؟ می‌خواهی سرت را بشورم؟»
سر را به علامت مثبت تکان داد. لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «آره.»
به قهقهه خندیدم: «ای بدجنس. اگر بمانی یک چیز خوب بهت می‌دهم.»
«چی؟»

«می‌دانستم گندم شاه‌دانه دوست دارد که آن روز در خانه نداشتیم. به دروغ گفتم: «گندم شاه‌دانه.»

از ذوق بالا و پایین پرید و گفت: «بده. بده.»

«الان می‌گویم خانم برایت بیاورند.»

مادر بزرگش را صدا کردم. گفتم: «بیا برویم الماس جان. می‌خواهم بهت گندم شاه‌دانه بدهم. الان مادرت برمی‌گردد. زود بیایی مخویه‌ها!... زود زود.»

دویدم و ژاکت سفیدی را که خودم برایش بافته بودم آوردم و به تنش کردم. گفتم: «خانم هوا سرد است. نگذارید توی حیاط بازی کند.»
«تو برو. نگران نباش. الماس جان پیش خودم می‌ماند.»

وقتی از منزل بیرون می‌آمدم، پسرک از توده کوچک برفی که کنار حیاط

جمع شده بود، بالا می‌رفت و آفتاب زمستانی که بر شب‌کلاه کوچکش می‌تابید، رنگ‌های شاد آن را به جلوه می‌آورد. مادر شوهرم لعل‌کنان سینی برنج را از مطبخ بالا آورد و صدا زد: «المناس جان، ننه بیا برویم توی اتاق برنج پاک کنیم.»

از حمام برمی‌گشتم. آفتاب پهن شده بود. برف امروز آخرین زور زمستان بود. سلانه سلانه می‌آمد و حال خوشی داشتم. آفتاب بدنم را گرم می‌کرد. برای پسر گندم شاه‌دانه خریده بودم.

به کوچه خودمان پیچیدم و از دیدن جمعیتی که در کوچه بود یکه خوردم. مردم بیکار در زمستان هم توی کوچه و بازار ولو هستند. آن‌هم چه قدر زیاده! چه قدر انبوه! این ازدحام بیش از آن بود که به حساب تخمه شکستن و غیبت‌کردن همسایه‌ها گذاشته شود. مردها این میان چه می‌کردند؟ آن‌هم این همه زیاد؟ صد قدم تا جمعیت فاصله داشتم. صدای یک جیغ به گوشم خورد. انگار اتفاقی برای همسایه ما افتاده بود. زن همسایه جیغ می‌زد. ولی نه. اشتباه می‌کنم. او آن‌جا دم در خانه ما ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. حتی در بند حجاب خود هم نبود. به هم خیره شدیم. من پیچه را بالا زده بودم. او چادر نماز به سر داشت. انگار خطی از نور چشمان ما را به یکدیگر متصل می‌کرد. چشمان من سؤال می‌کردند و چشمان او در عذاب سنگینی غوطه می‌خوردند. صاحب این چشم‌ها درد می‌کشید. زجر می‌کشید. بعد او خط را شکست و با حالتی دردناک روی از من برگرداند. کسی گفت: «مادرش آمد.» دل در سینه‌ام فرو ریخت. یعنی چه؟ مرا می‌گفتند؟ چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ دویدم. در خانه باز بود. جمعیت را پس‌زد. همه اهل محل بودند. در دالان حیاط دو سه نفر ایستاده بودند. یکی از پسر بچه‌هایی هم که اغلب در کوچه با المناس بازی می‌کرد آن‌جا ایستاده بود. صورتش انگار از کتک و گریه زد. صدای جیغ می‌آمد. صدای مادر شوهرم بود. وحشت‌زده نشستم و

شانه‌های لاغر پسرک را گرفتم و گفتم: «چی شده؟ چی شده؟ بگو.»

دست خود را حایل سرش کرد تا از کتک خوردن احتمالی خود را حفظ کند و عرعرکنان شروع به گریستن کرد. حال خود را نمی‌فهمیدم.. دو زن از اهل محل میان حیاط روبه‌روی دالان ایستاده بودند. از جا برخاستم و از پله قدم به حیاط نهادم. مادر شوهرم با سر برهنه، موهای سرخ و سفید آشفته‌اش را می‌کند و بر سینه می‌کوبید. چشمش که به من افتاد فریاد زد: «وای... آمدی؟ بیا بین چه خاکی بر سرت شده!» به ران‌هایش می‌کوبید و خم و راست می‌شد: «بیا بین کمرم شکست.»

به دور حیاط نظر افکندم. روی یک تکه چوب جسم کوچکی زیر پارچه سفید قرار داشت. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. آن جسم کوچک چیست؟ نمی‌خواستم بدانم. هرچه دیرتر می‌فهمیدم بهتر بود. ولی صدایی در سرم می‌گفت: رحیم است. رحیم است! و نگاهم از همان نقطه که خشک شده بودم بر پارچه سفید خیره بود. همچون دو شعله سوزان که می‌خواست پارچه را از هم بدرد و وحشت داشت. کسی آن‌جا بود. رحیم آن‌جا بود. ولی رحیم که در دکان بود! رحیم که این قدر کوچک نبود! مادر شوهرم فریاد زد و بر سینه کوبید: «ای وای علی اصغرم... ای وای علی اصغرم...»

نه، نباید باور کنم. چرا خورشید این قدر تاریک است؟ چرا این‌جا این قدر غریب است؟ این من هستم که این‌جا ایستاده‌ام؟ مردم مرا تماشا می‌کنند؟ ممکن نیست این اتفاق برای من افتاده باشد. شاید برای دیگران، ولی برای من نه. علی اصغر طفل بوده. وای پس این الماس است؟ آن‌جا، زیر آن پارچه سفید؟ بقچه حمام از دستم افتاد. دیدم. کسی کوشید بازویم را بگیرد. چادر از سرم افتاد. به آن پارچه سپید رسیدم. خم شدم تا پارچه را پس بزنم. جرئت نداشتم. با چشمانی دریده به سفیدی آن خیره بودم ولی نمی‌خواستم بینم. هرچه دیرتر بهتر. تا ندیده‌ام نمی‌دانم. وقتی دیدم دیگر کار تمام است. پارچه را پس زدم و دیدم. صورتش، گرد و چاق، با مژگان بلند و پوست سفید، خیس

خیس. با موهای خیس. ولی او که حمام ترفته بود؟ پس چرا خیس؟ چشمانش بسته بود. چشم‌هایی که مانند چشمان پدرش بود. ناگهان متوجه شدم. برای نخستین بار متوجه شدم که چه قدر شبیه نزهت است. با آن لبان پر و لب‌های گوشتالود. انگار نزهت خوابیده. آخ... و می‌دانستم که بعد از این هر وقت نزهت را ببینم به یاد او خواهم افتاد. البته اگر نزهت را ببینم، و بلند بلند بگویم: «اگر نزهت را ببینم. اگر نزهت را ببینم.»

صداهایی در پشت سرم درهم و برهم می‌گفتند: «دیوانه شده، بیچاره، به سرش زده و من فریاد زدم: «اگر نزهت را ببینم.» خواستم بلند شوم. یعنی چه؟ چرا کمرم این طور شده؟ نمی‌توانم صاف شوم. زانوهایم همان طور خمیده مانده‌اند. خودم را کشیدم کنار دیوار. انگار که آفتاب نبود. زیر لب گفتم: «وای مادرم. وای پدرم.» کسی نبود.

«ای دایه جان، ای دایه جان، به دادم نمی‌رسی؟»
با خود زمزمه می‌کردم. صدای فریادهای گوشخراش مادر شوهرم زجرم می‌داد و من زیر لب با خود زمزمه می‌کردم. اشکی در کار نبود.
کسی با دلسوزی گفت: «بیا بنشین این جا.»

مثل برّه اطاعت کردم. انگار چهارپایه‌ای، چیزی بود. چهار پنج نفر زن و مرد دور و برم را گرفته بودند. چشمان زن‌ها اشک آلود. قیافه مردها عبوس و گرفته. البته، چرا زودتر به فکرم نرسید؟ مادر شوهر عامی بیچاره من که عقلش نمی‌رسد. چون رحیم نبود، چون مردی در خانه نداشتیم، همین طور دست روی دشت گذاشته شیون می‌کند. سرم را بالا گرفتم. خودم را می‌کشیدم، رو به بالا. با التماس، و با دهان باز نفس می‌کشیدم. له‌له می‌زدم. گفتم: «محض رضای خدا... شما بروید دکتر بیاورید... مرد ما خانه نیست.»
نمی‌دانستم چرا به یکدیگر نگاه می‌کنند؟ چرا سر به زیر می‌اندازند؟ چرا نمی‌جنبند؟

«بروید دکتر بیاورید دیگر!...»

«یکی به ملایمت گفت: «دیگر فایده ندارد.»

کلمه دیگر در مغزم درخشید و حواسم یک دفعه سر جا آمد. دیگر یعنی چه؟ دیگر یعنی تمام شده؟ یعنی الماس مرده؟...

وقتی حرف زدم از صدای خودم تعجب کردم. از این که دهانم این قدر خشک بود. هی آب دهانی را که نبود فرومی دادم تا بتوانم حرف بزنم و نمی شد. لب پایینم ترک خورد. گوشه لب هایم به هم می چسبید. انگار که تویی در گلویم گذاشته اند. صدایم بم و گرفته، کت و کلفت از حلقوم خارج شد. پرسیدم: «چی شده؟»

«افتاده توی حوض.»

یعنی چه؟ ختماً اشتباهی شده. حوض ما که گود نیست. مادر بزرگش که این جا بود؟

«حوض؟ کدام حوض؟»

«حوض خانه آسید تقی سقط فروش.»

«مرده؟»

سکوت.

با فریاد پرسیدم: «مرده؟...»

به همین آسانی از دستم رفته بود. مثل یک ماهی لیز خورد و دررفت. بچه های همه سالم هستند. دست همه در دست مادرانشان است. حالا همه می روند خانه. خوشحال از این که این بلا به سر پسر آنها نیامده. فقط به سر من آمده. می گویند بین مادر نگفتم سر حوض نرو؟ و من، تک و تنها، وسط این حیاط... دیگر بچه دار هم نمی شوم.

مثل شمع تا شدم. یکی مرا گرفت: «بروید مردش را بیاورید. از حال رفت.»

نمی فهمیدم چه می گذرد. عزا و شیون را که نمی شود تعریف کرد. رحیم

که آمد مرا به اتاق برده بودند. از پله‌ها بالا آمدم. چشمانش سرخ بود. از تن پروری خودم نفرت داشتم. چرا این قدر به من می‌رسیدند؟ چرا نمی‌گذارند توی حیاط بروم؟ گفتم: «رحیم، پیاورش این جا. بیرون هوا سرد است.» دستم را به التماس دراز کرده بودم.

رحیم با چشمان سرخ به جرز دیوار تکیه داد و بی صدا به من خیره شد.

خانه سوت و کور بود. آتش بس بود. مادر شوهرم در یک طرف حیاط و من در طرف دیگر. رحیم تحمل نداشت. از خانه بیرون می رفت. دلم می خواست کنارم بود. سر بر شانه اش می گذاشتم و او شانه های ضعیف مرا می مالید. دلم می خواست بگویم رحیم، غصه دارد مرا می کشد به دادم برس. دلم می خواست بگویم نکن محبوب جان، با خودت این طور نکن. دلم می خواست شب ها بینم که مثل من بیدار است و به سقف خیره شده اشک هایش را بینم که بی صدا از گوشه چشم ها بر روی متکا می ریزد. ولی رحیم نبود. او تکیه گاه من نبود. انگار میان زمین و آسمان معلق بودم.

دایه آمد. شنیدم که با مادر شوهرم حرف می زند. ده پانزده روز گذشته بود. دیدم که اشکریزان از پله ها بالا آمد و بی حرف مرا در آغوش گرفت. گفتم: «آخ، دایه، دایه، دایه!» و اشکم سرازیر شد.

غروب دایه رفت. ولی زود برگشت.

«چرا برگشتی دایه جان؟»

«پیشست می مانم. یک چند روزی پیش تو می مانم.»

«خانوم جان چه گفت؟»

«چه گفت؟ ضجه مویه می کند.»

«آقا جانم چی؟»

«توی اتاق تنها نشسته تسبیح می اندازد و لام تا کام حرف نمی زند. رنگش شده رنگ گچ.»

شب در کنارم دراز کشید. رحیم در اتاق مجاور خوابید. نجوا می کردم. اشک می ریختم و برایش درددل می کردم. «دایه جان پشت دستش از گرد و خاک ترکیده بود و می سوخت. دایه جان وقتی بد و بیراه می گفت می زدم توی دهان کوچکش... دایه جان وقتی با رحیم دعوا می کردیم می ترسید و گریه می کرد... دایه جان گندم شاهدانه نداشتم بهش بدهم.»

دایه گریه می کرد: «بس کن محبوب، داری خودت را می کشی. خوب بچه را باید ادب کرد دیگر. همه بچه هایشان را کتک می زنند. پس هیچ کس از ترس این که مبادا بچه اش یک روز توی حوض بیفتد نباید بچه اش را ادب کند؟»
غصه بیچاره ام کرده بود. دیوانه ام کرده بود. دائم چانه ام می لرزید. دائم گریه می کردم. تا می خواستم غذا بخورم به یاد او می افتادم. حالا کجاست؟ گرسنه است؟ تنهاست؟ مبادا از تاریکی بترسند؟ آخ دایه جان... دایه می گفت: «رحیم خان بیریدش گردش. بیریدش زیارت.»

رحیم با تأسف سر تکان می داد. یعنی بی فایده است.
چشم ندید مادر شوهرم را داشتم. رحیم هم با او صحبت نمی کرد. صدبار به او گفته بودم نگذار این بچه توی کوچه ها ولو شود. از شنیدن صدایش در حیاط مو به تشم راست می شد. صدای عزرائیل بود.
دلم نمی خواست از آن کوچه گذر کنم. خانه آسید تقی سقط فروش را بینم. قتلگاه پسر را. به گوشه حیاط نگاه نمی کردم. انگار هنوز آنجا زیر پارچه سفید درازش کرده بودند. شب ها به سختی به خواب می رفتم. آنهم چه خوابی! قربان صد شب بی خوابی. دلم نمی خواست بخوابم. از خوابیدن وحشت داشتم. خواب می دیدم در اتاق است. بیدار می شدم. زیر کرسی نشسته و به من چسبیده. بیدار می شدم. گریه کنان دنبالم می دود. از خواب می پریدم. در همان خواب هم که او را می دیدم با درد و اندوه توأم بود. زیرا که

می دانستم دروغ است. می دانستم دارم خواب می بینم و هرشب در خواب
سبک و دردناکی که داشتم، زنی، کسی را صدا می زد. از دور. از خیلی دور
گوش می دادم.

علی اصغرم... علی اصغرم...

سه ماه گذشت و امواج درد و اندوه کم کم فروکش کرد. ظاهر زندگی عادی
و صاف بود ولی در عمق آن غم و رنج سوزان من ته نشین شده بود که با
کوچک ترین حرکتی به سطح می آمد و روح مرا تیره و تار می کرد. دردی است
که نمی توان بر زبان آورد و از خدا می خواستم هرگز کسی نفهمد چه گونه
دردی است.

رحیم زودتر از من از غم فارغ شد. یک روز صبح در نهایت حیرت دیدم
که شانه چوبی مرا برداشته و سر و زلف را صفا می دهد. سیلش را مرتب
می کند. به چپ و راست می چرخد و خود را در آینه بالای بخاری برانداز
می کند. چه حوصله ای داشت!

او را به خود راه نمی دادم. چه طور می توانستم؟ من این جا خوش باشم و
بچه ام آن جا... نه، نمی توانستم. دست خودم نبود. چند ماه دیگر هم گذشت.
من مست اندوه بودم. حال دعوا و مرافعه نداشتم. کی نوروز شده بود؟ کی
گذشته بود؟ کی بهار تمام شد که من نفهمیدم.

شبى بعد از شام من و رحیم در اتاق نشسته بودیم. من گلدوزی می کردم.
کار دیگری نداشتم که بکنم. رحیم روبه رویم نشسته بود. انگار بعد از مدّت ها
از خواب بیدار شده باشم، سر بلند کردم و او را نگاه کردم. نه سرسری، بلکه
بادقت. مثل این که بعد از مدّت ها از سفر آمده و من ارزیابی اش می کنم. موها
را روغن زده و به یک سو شانه کرده بود. آرام و بی خیال. یک پا را دراز کرده و
زانوی پای راست را قائم نگه داشته، دست راست را به آن تکیه داده بود.
سیگار می کشید. تازگی ها سیگاری شده بود. یک زیرسیگاری کنار دست

راستش روی قالی بود. دهانش بوی مشروب می داد. تن به کار نمی داد. مثل همیشه. از جابر خواست. جعبه چوبی را که وسایلش، وسایل خوش نویسی اش در آن بود آورد و کنار دستش گذاشت. قلم نثی را در دوات پر از لایقه و مرکب فروبرد و شروع به نوشتن کرد. پرسیدم: «چه می نویسی رحیم؟»

کاغذ را به سوی من گرداند: «دل می رود ز دستم، صاحب دلان خدا را.»
چندشم شد.

«چه قدر از این شعر خوشت می آید! یکی که نوشته ای؟» با دست به بالای طاقچه اشاره کردم.

خندید و گفت: «هر چند سال یک دفعه هوس می کنم باز این را بنویسم.»
نوشته را تمام کرد و لب طاقچه گذاشت تا خشک شود.

صبح که برخاستم آفتاب در حیاط پهن بود. شوقی برای برخاستن نداشتم. امیدی نداشتم. نزدیک ظهر بود که از رختخواب بیرون آمدم و به اتاق تالار رفتم. نوشته سر طاقچه نبود. رحیم آن را برده بود.

اواخر تابستان بود. دایه آمد. توی اتاق نشسته بودیم و چای می خوردیم. تا او را می دیدم داغم تازه می شد و زیر گریه می زدم. دایه گفت: «بس کن مادر جان. چرا خودت را عذاب می دهی؟ کی می خواهی دست برداری؟»

«دایه جان، آخر دردم که یکی نیست. دیگر حمله هم نمی شوم.»

دایه بی اراده گفت: «چه بهتر. خدا را شکر. با این شوهر چشم چرانی که...»
زیانش را گزید.

«چی؟»

«هیچی. من چیزی نگفتم.»

«دایه بگو. می دانم یک چیزهایی می دانی.»

«از کجا می دانم؟ همین طوری یک چیزی گفتم.»

نگاه بانفوذی در چشمانش انداختم و بالحنی محکم گفتم: «دایه بگو.»

«چی را بگویم؟ والله چیزی نیست که بگویم. زن فیروز، دده خانم، یکی

دو بار از دم دکانش رد شده بود. می گفت یکی چیزهایی دیده.»
«مثلاً چه چیزهایی؟»

«والله من نمی دانم. حرف های او که حرف نیست. فقط همین را سر بسته به من گفت.»

«دم دکان او چه کار داشته؟»

«والله پیغام برده بود خانه عمه تان. ناهار نگهش داشته بردند. بعد از ناهار می آید برگردد، سر راه برگشتن از دم دکان رحیم آقا رد می شود.»
«دکان رحیم آقا کجا؟ خانه عمه کشور کجا؟»

«من هم که گفتم، حرف هایش حرف نیست. دروغ می گوید.»
«نه، دروغ نمی گوید. بس که فضول است حتماً رفته سر و گوش آب بدهد... ولی دروغ نمی گوید...»

«حالا تو را به خدا چیزی به رحیم آقا نگویی ها... از چشم من می بیند.»
«بیچه که نیستم دایه جان!»

قبلاً هم بو برده بودم ولی دلم نمی خواست باور کنم. خودم را به حماقت می زدم. برایم بی تفاوت بود. با این همه چیزهایی حدس می زدم. از ناهار نیامدنش، از کت و شلوارش، از سر شانه کردنش، از خطاطی اش، از دل می رود ز دستم...

ناهار خوردم. رحیم خانه نبود. خودم را به خواب زدم. مادر شوهرم هم در اتاقش خوابیده بود. آهسته چادرم را برداشتم. کفش هایم را به دست گرفتم و نوک پا نوک پا به دالان رفتم. چادر به سر کردم و پیچه گذاشتم. کفش هایم را پوشیدم و از خانه خارج شدم. تازه نیم ساعت از ظهر می گذشت. با عجله یک خیابان پر درخت و چند کوچه پسکوچه را طی کردم. دکان رحیم دو در داشت. در اصلی در کمرکش خیابان بود. ولی آن در بسته بود. وارد کوچه بغل آن شدم و به پسکوچه ای که موازی خیابان بود و از دکان یک در کوچک نیز به

آن جا باز می شد سرک کشیدم. در کوچک باز بود. صدای ازه کشیدن می آمد. هیچ خبری نبود. تا ته کوچه رفتم و برگشتم. باز خبری نبود. دو سه بار رفتم و آهسته برگشتم. اگر کسی در کوچه بود حتماً به رفتار من شک می برد. ولی پرنده پر نمی زد. مردم همه به خواب بعد از ظهر فرو رفته بودند. دفعه سوم یا چهارم بود. داشتم برمی گشتم. دختری بسیار قد کوتاه از خیابان وارد کوچه شد. من ته کوچه بودم. خیلی فاصله داشتم. با این همه به هوای تکان دادن خاک پایین چادرم خم شدم و وقتی سر بلند کردم او را دیدم که به پسکوچه ای که در دکان رحیم در ته آن باز می شد پیچید. پیچش را بالا زده بود. با قلبی لرزان، آهسته آهسته نزدیک شدم. دیگر صدای ازه نمی آمد. آهسته سرک کشیدم. دخترک هیکل بسیار چاق و فربه ای داشت. با چادر کهنه رنگ و رو رفته ای که به سر داشت شبیه کدو تنبل به نظر می رسید. صورتش را نمی دیدم چون دور بود. ولی به نظرم رسید که صدای خنده اش را هم شنیدم. دخترک به چپ و راست نگاه کرد مبادا کسی او را ببیند. خود را کنار کشیدم. وقتی دوباره نگاه کردم، کسی در کوچه نبود. یکی دو دقیقه طول کشید. مغز سرم می جوشید. نه از اندوه از دست دادن یک عشق. احساس می کردم خرد شده ام. این مرد پست فطرت مثل عنکبوتی بود که برای گرفتن مگس باز تار تنیده باشد. مرگ پسرم آخرین ضربه را به عشق مازده بود. با خنجری تیز و برنده قلب های ما را به یک ضربه از هم جدا کرده بود و حالا، این رفتار بی شرمانه او، نمک بر جای آن زخم می پاشید.

دختر از دکان بیرون آمد و به سوی انتهای کوچه به راه افتاد. خود را کنار کشیدم و به سرعت به خیابان باز گشتم. تازه به خیابان رسیده بودم که از کنار گذشت. نفس نفس می زد. از شدت هیجان بود یا از فرط چاقی، نمی دانم.

داشت پیچه‌اش را پایین می‌کشید. فقط یک لحظه نیمرخ گوشتالودش را دیدم که سرخ بود و چاق. مثل خمیر بادکرده. بینی پهنی که انگار با مشت بر آن کوبیده بودند و توی صورتش فرو رفته بود و نک آن بدون اغراق به لب‌هایش می‌رسید. صد رحمت به کوکب... فقط همین نیمرخ زشت چندیش آور و آن قد کوتاه و هینکل چاق که مانند پام غلتان قل می‌خورد و دور می‌شد در نظرم مانده. بی‌اراده سایه به سایه‌اش به راه افتادم. دو کوچه بالاتر دوباره به سمت راست پیچید و در انتهای کوچه که بن بست بود، در میان دو لنگه در کوتاه چوبی یک خانه کوچک از نظر ناپدید شد. متحیر میان کوچه ایستاده بودم و به دور و برم نگاه می‌کردم. می‌خواستم برگردم. زنی در تنها خانه‌ای را که در سمت چپ بود گشود و از دیدن من که بلا تکلیف به چپ و راست نگاه می‌کردم یکه خورده پرسید: «خانم فرمایشی داشتید؟ خانه که را می‌خواهید؟»

به خود آمدم و بلافاصله به سویش رفتم. از این که پیچه چهره‌ام را پوشانده بود شکرگذار بودم. انگار یک نفر حرف در دهانم می‌گذاشت: «خانم، من می‌خواستم از دختر این خانه خواستگاری کنم. برای داداشم. اما می‌خواستم اول یک پرس و جویی بکنم بینم چه طور آدم‌هایی هستند. شما آن‌ها را می‌شناسید؟»

بدنم در زیر چادر می‌لرزید. زنک نگاهی دزدانه به آن خانه انداخت و به لحنی کنایه آمیز گفت: «وا!... این‌ها که دختر ندارند. بچه‌دار نمی‌شوند!»

«پس آن دختر تپل مثل قد کوتاه کیست؟»

«همان که یک چشمش تاب دارد؟ اون دختر جاری خاورخانم است. دختر برادر شوهرش. اغلب هم این جا پلاس است.»

دلم خنک شد. خاک بر سرت رحیم. لیاقتت همین است. پرسیدم: «اسمش چیست؟»

«اسمش معصومه است.»

«عمویش چه کاره است؟»

«عمویش آزان است.»

«دختره چه طور دختر است؟ هنری، شوادی، فنی، چیزی دارد یا نه؟»

خندید: «هنر؟» بعد صدایش را پایین آورد و آهسته گفت: «تو را به خدا از من نشنیده بگیریده‌ها! از آن پاچه ورمالیده‌ها هستند، خانم. به درد شما نمی‌خورند. دختره از آن سر به هواهاست. نمی‌شود جلویش را نگه داشت. زن عموی بیچاره از دستش عاجز است ولی حرف بزند شوهرش زیر لگد لهش می‌کند. اهل محل از دستشان به عذاب هستند. تازه... این که خوب است. باید برادرهای دختره را ببینید. داش اکبر معروف است.»

«مگر چه طور هستند؟»

«از آن قداره‌بندها است. آب‌منگل می‌نشینند. از آن جانورها هستند. خدا نکند با کسی طرف شوند. یکی توی صابون‌پزی کار می‌کند. یکی دیگر هم هر روز یک کاری می‌کند. یک روز خمیرگیر است. گشاهی در دکان سبزی‌فروشی می‌ایستد. گاهی شاگرد کله‌پز می‌شود. بس که شر است هیچ‌کس نگهش نمی‌دارد. از آن بزن‌بهادرها هستند. مادرشان کیسه حمام می‌بافد و سفیداب درست می‌کند. بند کوفتی هستند. به درد شما نمی‌خورند.»

پرسیدم: «گفتید عمویشان آزان است؟»

«آره... پشه را روی هوا نعل می‌کند. گوش همه را می‌بزد. دوست و آشنا و همسایه سرش نمی‌شود...»

بهت زده مانده بودم. رحیم این را دیگر از کجا پیدا کرده بود؟

زن گفت: «حالا بفرمایید یک لیوان شربت بخورید. نمک ندارد.»

«دست شما درد نکند. باید بروم. راهم دور است.»

«خانم جان، تو را به خدا این حرف‌ها بین خودمان بمانده‌ها!... من محض رضای خدا گفتم. حیف برادر شماست که توی آتش بیفتد. یک وقت به

گوششان نرسانیده‌ها! برای ما شر درست می‌شود.»

«اختیار دارید خانم، مگر من بچه هستم؟ هرچه گفتید بین خودمان می‌ماند.»

آرام آرام به خانه برمی‌گشتم. دلم می‌خواست هرچه ممکن است دیرتر برسم. با کمال تعجب می‌دیدم که چندان ناراحت نیستم. در حقیقت اصلاً ناراحت نبودم. بی تفاوت بودم. انگار از همه چیز دور بودم. این مسائل به من مربوط نمی‌شد. غمی نداشتم. دلم یک تکه سنگ بود. غم و شادی به آدم‌هایی مربوط می‌شد که روح داشتند. که زنده بودند و در این زندگی امید و هدفی داشتند. من آن قدر سختی کشیده بودم. آن قدر زهر حقارت را چشیده بودم و آن قدر روحم در فشار بود که کرخ شده بودم. حساسیت خود را از دست داده بودم. قوه ادراک و احساس نداشتم. بی خیال شده بودم. دیگر چه ضربه‌ای شدیدتر از مرگ پسر بود که بتواند رنج و درد را دوباره در وجود من برانگیزد؟ در حقیقت غم و اندوه چنان در دلم انباشته شده بود که دیگر با هیچ ضربه‌ای کم و زیاد نمی‌شد. دیگر از یاد برده بودم که زندگی بدون درد و اندوه چه گونه است و چه حالی دارد؟ آفتاب پاییزی بزرگ‌های چنار می‌تابید و بر زمین و در و دیوار سایه روشن می‌افکند. جوی آب باریکی که از کنارش می‌گذشتم خلغل کنان پایه پای من می‌دوید انگار پسر کوچکی پایه پای مادرش. احساس می‌کردم کسی سایه به سایه‌ام می‌آید و آهسته، به آهستگی یک آه، صدایم می‌کند. الماس بود؟ در میان آب؟ خیالاتی شده بودم. با چشم باز خواب می‌دیدم. سلانه سلانه می‌رفتم.

خیابان خلوت اندک اندک شلوغ می‌شد. همه کس و همه چیز در آن بود. ولی الماس من نبود. نسیم خنک از البرز می‌رسید و خبر می‌داد که پاییز می‌آید. چه قدر دلم می‌خواست در زیر آفتاب پاییز، لب این جوی، و زیر این درختان چنار بنشینم و به آسمان و درختان خیره شوم تا خستگی چشم‌هایم بیرون بیاید. تا خستگی پاهایم برطرف شود. تا غم و اندوه رهایم کند. تا دنیا

به پایان برسد. در حقیقت در این خیابان خلوت، در جریان آب این جوی، در سایه روشن برگ‌های چنار که زیر آفتاب پاییزی می‌درخشیدند، آرامشی بود که مرا تسکین می‌داد و به یاد یک زندگی بی‌دغدغه و سرشار از بی‌خیالی می‌افکند. به یاد نشستن و تکیه‌دادن به یک پستی در کنار پنجره‌ای که ارسی آن را بالا کشیده باشند. به یاد چرت‌زدن زیر آفتابی که در درون اتاق ولو می‌شد و بر پشت انسان می‌تایید. چون نمی‌خواستم این احساس از بین برود، قدم‌ها را آهسته می‌کردم تا دیرتر به خانه برسم.

وارد خانه شدم. پای از دالان به حیاط نهادم. مثل همیشه کوشیدم تا چشمم به قسمت چپ حیاط نیفتد. به آن‌جا که چند ماه پیش پسرم به موازات پشته کوتاه برف پاروشده، زیر ملافه‌ای سفید دراز کشیده بود. لازم نبود زحمت بکشم، هیکل نفرت‌انگیز مادرشوهرم در برابر دالان نگاهم را به خود کشید. دست به کمر ایستاده بود.

«کجا بودی؟»

«بیرون.»

سر را بالا گرفتم و سعی کردم از کنارش رد شوم. پرسید: «گفتم کجا بودی؟»

«به شما چه مربوط است خانم. مگر من زندانی هستم؟»

«شوهرت سپرده که هرکس توی این خانه می‌آید یا از آن بیرون می‌رود باید با اجازه من باشد. من نباید بدانم این‌جا چه خبر است؟ پسر بیچاره من نباید از خانه خودش خبر داشته باشد؟»

به طعنه گفتم: «خانه خودش؟ از کی تا به حال ایشان صاحب خانه شده‌اند؟ اشتباه به عرضتان رسانده. این‌جا خانه بنده است خانم. خیلی زود یادتان رفته.»

یکه خورد. ولی میدان را خالی نکرد: «من این حرف‌ها سرم نمی‌شود. بگو کجا بودی؟»

با لحنی گزنده گفتم: «اگر نصف این قدر که مراقب رفت و آمد من هستید، مواظب نوه‌تان بودید، الان زنده بود.»
 درحالی که صدای مرا تقلید می‌کرد گفت: «شما هم اگر به جای آن که بروید بچه‌تان را پایین بکشید راست راستی به حمام رفته بودید، الان اجاق‌تان کور نبود.»

تیر مستقیماً به هدف خورد و از جای آن غضب شعله کشید و صدایم به فریاد بلند شد: «ترسید، عروس خانم جدیدتان برای‌تان می‌زاید.» و چون دیدم که با دهان باز مرا نگاه می‌کند افزودم: «می‌خواهید بدانید کجا بودم؟ رفته بودم عروس پینی. رفته بودم خواستگاری. مبارک است. رفتم برای‌تان معصومه خانم را خواستگاری کنم. الحق پسر‌تان انتخاب خوبی کرده. این دفعه در و تخته خوب به هم جور آمده‌اند. راست گفته‌اند که آب چاله را پیدا می‌کند و کور کور را. عروس تازه خوب به شأن و شئون‌ات‌تان می‌خورد. عمویش آژان است. برادرهایش صابون‌پز، قداره‌کش و مادرش کیسه‌دوز حمام است. چه طور است؟ می‌پسندید؟ کند هم جنس با هم جنس پرواز...»
 ابتدا نفهمید چه می‌گویم. بر و بر مرا نگاه کرد و گفت: «این وصله‌ها به پسر من نمی‌چسبند. بیچاره صبح تا غروب دارد جان می‌کند...»

حرفش را قطع کردم: «خودم دیدم. با همین دو تا چشم‌هایم. دختره را کشیده بود توی دکان...»

مطمئن شد. انگار خوشحال هم شد. با خنده گفت: «آهان!... پس تو از این ناراحت شده‌ای که یک نفر توی دکان رحیم با او بگو بخند کرده؟ رحیم که دفعه اولش نیست که از این کارها می‌کند! خوب، دخترها توی خانه‌شان بتمرگند. بچه من چه کار کند؟ او چه گناهی دارد؟ جوان است. صد سال که از عمرش نرفته! دست از سرش بر نمی‌دارند. از اعیان و اشراف گرفته تا به قول تو برادرزاده آژان... حالا کم که نمی‌آید!» تمام سخنانش نیش و کنایه بود. گزنده‌تر از نیش افعی.

«نه، کم نمی آید. اصلاً برود عقدش کند. خلایق هرچه لایق. لیاقت شما یا کوکب خیره سربی حیاست یا همین دختری که بلد نیست اسمش را بنویسد و پسر شما برایش شعر حافظ و سعدی را خطاطی می کند. خیلی بدعادت شده. تقصیر خودش نیست. اتفاقاً از خدا می خواهم این دختر را بگیرد تا خودش و فک و فامیلش دماری از روزگارتان درآورند که قدر عافیت را بدانید. پسر شما نمی فهمد که آدم نجیب پدر و مادر دار یعنی چه! مدتی مفت خورده و ول گشته، بدعادت شده. لازم است یک نفر پیدا شود، پس گردنش بزند و خرجی بگیرد تا او آدم شود. تا سرش به سنگ بخورد. من دیگر خسته شده ام. هرچه گفتید، هر کار کردید، کوتاه آمدم. سوارم شدید. امر بهتان مشتبه شد. راست می گفت دایه جانم که نجابت زیاد کثافت است.»

«دایه جانتان غلط کردند. پسرم چه گناهی دارد؟ لابد دختری افتاده دنبالش. مگر تو همین کار را نکردی؟ عجب گرفتاری شده ایم ها! مگر پسرم چه کارت کرده؟ من چه هیزم تری به تو فروخته ام؟ سیخ داغمت کرده؟ می خواستی زنش نشوی. حالا هم کاری نکرده. لابد می خواهد زن بگیرد. بچه ام می خواهد پشت داشته باشد. تو که اجاقت کور است. بر فرض هم زن بگیرد، به تو کاری ندارد! تو هم نشسته ای یک لقمه نان می خوری، یک شوهر هم بالائی سرت هست. مردم دوتا و سه تا زن می گیرند صدا از خانه شان بلند نمی شود. این اداها از تو آمده که صدای یک زن را از هفت محله آن طرف تر می شنوی قشقرق به پا می کنی. اگر فامیل من بیایند این جا می گویند رفیق رحیم است. توی کوچه یک زن می بینی، می گویند رحیم می خواهد او را بگیرد. همه باید آهسته بروند آهسته بیایند که مبادا به گوشه قبابی خانم بر بخورد. اصلاً می دانی چیست؟ اگر رحیم هم نخواهد زن بگیرد، خودم دست و آستین بالا می زنم و هر طور شده زنش می دهم.»

در نبردی که دوباره شروع شده بود این من بودم که سقوط می کردم. به ابتدال کشیده می شدم. از خودم تهی می شدم و تبدیل به نمونه هایی می شدم

که در میان آن‌ها زندگی می‌کردم. مادر رحیم میدان را خالی نمی‌کرد. جنگجوی قهاری بود که از ستیزه‌جویی لذت می‌برد. پشت به او کردم. دهان به دهان گذاشتن با او بی‌فایده بود. درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم تا به اتاق بروم گفتم: «مرا بین که با کی دهان به دهان می‌شوم!»

رحیم سرشب به خانه برگشت. مادرش جلو پرید و او را به درون اتاق خودش کشید. ده دقیقه، یک ربع، نیم ساعت گذشت تا صدای پای او را شنیدم که از حیاط گذشت و از پله‌ها بالا آمد. سگرمه‌هایش درهم بود. کنار بساط سماور نشسته بودم. گفتم: «سلام.»

«سلام و زهرمار. امروز عصر کدام گوری بودی؟»

«مادرت گزارش داد؟»

«گفتم کدام گوری بودی؟»

با خونسردی گفتم: «هیچ‌جا. دلم گرفت، گفتم بروم گردش. آمدم دم دکان. خانم معصومه خانم تشریف داشتند. دیدم مزاحم نشوم بهتر است.»
لحظه‌ای دهانش از حیرت بازماند. باور نمی‌کرد که من این همه اطلاعات داشته باشم. مادرش وارد اتاق شد و باز با حالتی خصمانه، آماده‌آغاز نبرد، در گوشه‌ای نشست. رحیم از موقعیت استفاده کرد و کنترل خود را به دست آورد. «که این‌طور! پس زاغ سیاه مرا چوب می‌زدی؟»

«خوب، عاقبت که می‌فهمیدم. وقتی عروس خانم را می‌آوردی توی این خانه.» رو به مادرشوهرم کردم و به مسخره افزودم: «راستی می‌دانید خانم، معصومه خانم لوچ هم هستند. خوشگلی‌های آقارحیم را دوبرابر می‌بینند.»

رحیم جلو آمد و با لگد به من زد و گفت: «کاری نکن زیر لگد لهت کنم‌ها!... باز ما خبر مرگمان آمدیم خانه!» و رفت تا کتش را بیرون بیاورد.
به این رفتار عادت کرده بودم و بی‌اعتنا به لگدی که خورده بودم گفتم: «من می‌دیدم آقا به دکان نمی‌رود و نمی‌رود، وقتی هم می‌رود ساعت دوی

بعد از ظهر می رود. نگو قرار مدار دارند!»

«دارم که دارم. تا چشمت کور شود. حالا باز هم حرفی داری؟»

«من حرفی ندارم. ولی شاید عموی آژانش و برادر صابون پز چاقوکشش حرفی داشته باشند.»

وحشت را به وضوح در چشمانش دیدم. جلو آمد و گفت: «می توانی برای من معرکه جور کنی؟ اگر یک دفعه دیگر حرف آن ها را بزنی چنان توی دهانت می زنم که دندان هایت بریزند توی شکمت.»

مادرش به میان پرید: «تازگی ها زبان درآورده. خانه ام! دکانم! خانه مال خودم است! من صاحب دکان هستم. رحیم هیچ کاره است.»
رحیم رو به من کرد: «آره؟ تو گفتی؟»

من رو به مادرش کردم و پرسیدم: «من حرفی از دکان زدم؟»
«نخیر، فقط حرف از زن گرفتن رحیم زدید!»

رحیم ساکت بود. در اتاق بالا و پایین می رفت. بعد از مدتی پرسید: «آخر کی به تو گفته من می خواهم زن بگیرم؟»
«کی گفته؟ مادرت که می گوید اجاق من کور است!» بغضم ترکید و گریه کنان افزودم: «می گوید رحیم پشت می خواهد. خودم هم دختره را دم دکان دیدم که با تو لاس می زد.»

مادرش گفت: «او هو... چه دل نازک!... به خر شاه گفته اند یابوا!»

رحیم رو به مادرش کرد: «پاشو برو توی اتاق خودت. همه آتش ها از گور تو بلند می شود.» مادرش غرغرکنان بیرون رفت.

رحیم لب طاقچه پنجره نشست و سر را میان دو دست گرفت. بعد از مدتی با لحنی ملایم انگار که با خودش صحبت می کند گفت: «نشد یک روز بیایم توی این خراب شده و داد و فریاد نداشته باشیم. نشد یک شب سر راحت به بالین بگذاریم. آخر محبویه، چرا نمی گذاری زندگیمان را بکنیم؟»
«من نمی گذارم؟ تو چرا هر روز چشمت دنبال یک نفر است؟ به

بِهانه کار کردن توی دکان می مانی و هزار کثافت کاری می کنی؟ آخر بگو من چه عیبی دارم؟ کورم؟ کرم؟ شلم؟ برمی داری خط می نویسی می بری می دهی به این دختره که شکل جغد است.»

«کی گفت من به او خط داده ام؟ من به گور پدرم خندیده ام. خودت که دیدی! به قول خودت شکل جغد است. خوب، می آید دم دکان کرم می ریزد. واللّه، باللّه من از برادرهایش حساب می برم. یکی دو دفعه بنا آن ها رفته ام عرق خوری. یک دفعه دختره پیغامی از برادرهایش آورد در دکان. همین. دیگر ول کن نیست. هر دفعه به یک بهانه به در مغازه می آید. حالا تو نمی خواهی ناهار بمانم؟ چشم، دیگر نمی مانم. بینم باز هم بهانه ای داری؟ آخر من تو را به قول خودت با این سر و شکل و کمال می گذارم، دختر بصیرالملک را می گذارم می روم دختر یک کیسه دوز سفیداب ساز را بگیرم؟ عقلت کجا رفته؟ پشت دست من داغ که دیگر ظهرها به در دکان بروم. بابا ما غلط کردیم! توبه کردیم! حالا خوب شد؟»

رویم نشد به او بگویم که همه چیز را دیده ام. دیده ام که خودت دست او را گرفتی و به داخل دکان کشیدی. هنوز می خواستم زندگی کنم. حالا که او کوتاه آمده بود. حالا که توبه کرده بود. همان بهتر که من هم کوتاه بیایم.

آمد و کنارم نشست: «حالا برایم چای نمی ریزی؟» چای ریختم و مقابلش نهادم. دلزده بودم. دستم می لرزید. دستم را گرفت و بوسید: «بین با خودت چه می کنی؟ تو دل مرا هم خون می کنی. وقتی می بینم این قدر غصه داری، این قدر خودت را می خوری، آخر به فکر من هم باش. من که از سنگ نیستم. آن از بچه ام، این هم از زنم که دارد از دست می رود.»

باز اشکم به یاد پسرم سرازیر شد: «مادرت می گوید می خواهد زنت بدهد. می گوید می خواهم پسرم پشت داشته باشد. می گوید...»

«مادرم غلط می کند. من اگر بچه بخوام از تو می خواهم، نه بچه هر ننه قمری را. من تو را می خواهم محبوب جان. بچه تو را می خواهم. هنوز این

را نفهمیده‌ای؟ حالا خدا نخواسته از تو بچه داشته باشم؟ به جنگ خدا که نمی‌شود رفت. من زن بگیرم و تو زجر بکشی؟ نه محبوبه. دیگر این قدرها هم بی‌شرف نیستم. با هم می‌مانیم. یک لقمه نان داریم با هم می‌خوریم. تا زنده هستیم با هم هستیم. وقتی هم که من مردم تو خلاص می‌شوی. از دستم راحت می‌شوی. فقط گاهی بیا و یک فاتحه‌ای برای ما بخوان.»

خود را در آغوشش انداختم. اشک به پهنای صورتم روان بود: «نگو رحیم. خدا آن روز را نیاورد. خدا کند اگر یک روز هم شده من زودتر از تو بمیرم. اگر زن می‌خواهی حرفی ندارم. برو بگیر.» به یاد بزرگ‌منشی نیم‌تاج خانم زن منصور افتادم و تهیج شدم و گفتم: «اصلاً خودم دست و آستین بالا می‌زنم و برایت زن می‌گیرم. ولی نه از این زن‌های آشغال. دختر یک آدم محترم را. یک زن حسابی برایت می‌گیرم.»

«دست از سرم بردار محبوبه. من زن می‌خواهم چه کنم؟ توی همین یکی هم مانده‌ام. تو و مادرم کارد و پنیر هستید. امانم را بریده‌اید. وای به آن که یک هوو هم اضافه شود. اصلاً این حرف‌ها را ول کن. یک چای بریز بخوریم. این یکی که سرد شد.»

فشاری که بر روجم وارد می‌شد از بین رفت. سبک شدم. دوباره نگاه مهربان او به چشمم افتاد. دوباره لبخند شیطنت‌آمیزش احساساتی را که تصور می‌کردم در جسم من مرده، برانگیخت. اسیر جسم خودم بودم. جوان بودم. خیلی جوان. تازه بیست و یکی دو سال بیشتر نداشتم. اگرچه تجربه درد و رنجی پنجاه ساله را پشت سر گذاشته بودم. فکر می‌کردم با مرگ پسرم من هم مرده‌ام. مرده‌ای بودم که با کمال تعجب می‌دیدم باز نفس می‌کشم. راه می‌روم. غذا می‌خوردم. می‌خوابم و بیدار می‌شوم. نمی‌دانستم تا کی؟ و این دردناک بود. هرگز به خاطر هم‌خطور نمی‌کرد که یک بار دیگر هوس آغوش شوهرم در سینه‌ام بیدار شود و شد.

شب از نیمه گذشته بود. ما بیدار بودیم. کنار یک‌دیگر دراز کشیده بودیم و

او برخلاف شب‌های دیگر که وقتی به کنارم می‌آمد بلافاصله به خواب می‌رفت، این بار دست مرا در دست خود داشت و با دست دیگر سیگار می‌کشید. چه قدر این سکوت و آرامش را دوست داشتم. هر دو به سقف خیره بودیم. تنها برق چشمان او و سرخی نوک سیگار را می‌دیدم.

همچنان که به سقف خیره بود صدایش آهسته، مثل صدای نسیم در اتاق پیچید: «فکر می‌کردم دیگر دوستم نداری.»

به همان آهستگی گفتم: «تو مرا دوست نداری.»

لبخند زد و دستم را فشرد. نفس‌هایش را نزدیک گردنم احساس می‌کردم. از شدت عشق و سرمستی اشکم سرازیر شد. چه طور صاحب این چنین چهره‌ای می‌توانست بد باشد؟ من اشتباه می‌کردم. من بد بودم. من فقط به خودم فکر می‌کردم. چه کرده بودم که او به این فکر افتاده بود که دیگر دوستش ندارم؟ انگار فکر مرا می‌خواند. گفت: «آن وقت که رفتی و بچه را انداختی، گفتم لابد از من بدش می‌آید. همیشه می‌ترسیدم. می‌ترسیدم که باز به بهانه حمام بروی و دیگر برنگردی.»

گفتم: «رحیم!...» و گریه امانم نداد.

سیگار را در زیر سیگاری کنار دستش خاموش کرد. به سویم چرخید. سرش را به دست چپ تکیه داد و نیم‌خیز شد. روی صورتم خم شده بود و در تاریکی به دقت نگاهم می‌کرد. با انگشت دست راست اشکم را پاک کرد و مثل کسی که با بچه‌ای صحبت می‌کند گفت: «ا. ا. گریه می‌کنی؟ خجالت بکش دخترا!»

حق می‌کردم و از لحن تسکین‌بخش او لذت می‌بردم ولی گریه‌ام شدت می‌گرفت. انگار بندی که جلوی اشک‌هایم بود شکسته بود. دردهایی که در دلم بود و کسی را نداشتم تا برایش بازگو کنم حالا در اشک‌هایم حل می‌شدند و با آن‌ها بیرون می‌ریختند. نوازش او دلمه‌ای را که بر زخم‌های کهنه دل من بسته بود می‌کند و آن‌ها را به این نحو دردناک درمان می‌بخشید.

اگر در همان لحظه از دنیا می‌رفتم، اگر خداوند در همان شب جان مرا می‌گرفت گله‌ای نداشتم، نه، گله‌ای نداشتم. چه جای گله بود؟ دیگر بیش از این چه می‌خواستم؟ از خدا که طلبکار نبودم. گفتم: «دیگر نگذار عذاب بکشم رحیم. دیگر طاقت ندارم. دیگر هیچ‌کس را جز تو ندارم. تو پشت من باش. تو به داد من برس.»

به شوخی گفت: «این حرف‌ها چیست؟ دختر بصیرالملک کسی را ندارد؟ اگر تو بی‌کس باشی، بقیه مردم چه بگویند؟ این حرف‌ها را جای دیگر نرنی‌ها! مردم بهت می‌خندند. همه کس محبوبه خانم ثروتمند، رحیم یک‌لا قبا باشد؟»

از این تواضع او، از این که عاقبت به خاطر دل من به کوچکی خود اقرار می‌کرد، از این که برتری مرا قبول کرده بود، دلم مالش رفت. دلم برایش می‌سوخت. از خودم بدم آمد. از رفتاری که با او داشتم شرم‌منده شدم. دست جلوی دهانش گرفتم و گفتم: «نگو رحیم. این حرف‌ها را نزن. همه چیز من تو هستی. ارزش تو برای من از تمام گنج‌های دنیا بالاتر است. من روی حصیر و بوریا هم با تو زندگی می‌کنم. زنت هستم. تو سرور من هستی. هر که می‌خندد بگذار سیر بخندد. هر کس خوشش نمی‌آید نیاید. من و تو نداریم. آنچه من دارم هم مال توست. من خودم تو را خواستم. اگر خاری به پایت فرو برود من می‌میرم. هر چه هستی به تو افتخار می‌کنم. خودم تو را خواستم و پایش هم می‌ایستم. پشیمان هم نیستم.»

«راست می‌گویی محبوب؟»

«امتحانم کن رحیم. امتحانم کن.»

«نکن محبوب جان. با خودت این طور نکن. من طاقت اشک‌های تو را

ندارم.»

چه طور این بوسه‌های گرم از خاطر من رفته بود؟ بوی سیگار می‌داد. به من

نگاه کرد. انگار که سال‌هاست مرا ندیده گفت: «لاغر شده‌ای محبوب. یک شکل دیگر شده‌ای. لب‌هایت دیگر پُپل نیستند. صورتت چه قدر کشیده شده. چشم‌هایت درشت‌تر شده‌اند. نگاهت بازیگوش نیست.»
 «زشت شده‌ام؟»

«نه محبوب جان. زن شده‌ای. خانم شده‌ای.»

صبح که می‌خواست به سرکار برود، مادرش را صدا زد و به صدای بلند که من در اتاق به راحتی می‌توانستم بشنوم گفت: «ننه، محبوب هر جا خواست برود می‌رود. نشنوم دیگر جلویش را گرفته باشی ها!»
 چه روزهایی بودند! روزهایی که از درد مرگ پسر، و شور عشق دوباره شوهرم گیج و مست بودم. روزهای دردناک و شیرین، شب‌های خلسته صوفیانه.

رحیم دیگر هرگز ظهرها در دکان نماند. شب‌ها اول غروب خانه بود. دیگر دهانش بوی الکل نمی‌داد. پاشنه کفشش را نمی‌خواباند. کت و شلوارش تمیز و مرتب بود. دایه می‌آمد و پول می‌آورد. من آن را لب طاقچه می‌گذاشتم. رحیم دست نمی‌زد. انگار آتش بود و دستش را می‌سوزاند. انگار ماری بود که انگشتانش را می‌گزید. مادرش به او چپ‌چپ نگاه می‌کرد و لب می‌گزید و از روی تأسف سر تکان می‌داد. روزها که او نبود غرغر می‌کرد: «چیز خورش کرده.» یا «حالا خیالش راحت شد. شب و روز بر جگرش نشسته.»

انگار نمی‌شنیدم. دیگر برایم اهمیتی نداشت. وقتی رحیم به این زمزمه‌ها ترتیب اثر نمی‌داد، چه جای ترس و اندوه بود؟ مگر باید با نفیر باد درافتاد؟ مگر کسی با غرش طوفان دهان به دهان می‌گذارد؟ نه، باید صبر کرد. باید پنجره‌ها را بست و به آغوش عزیزی پناه برد. باید به آغوش رحیم پناه برد.

«دایه آمد. با او به لاله‌زار رفتم. رفتم پیش یک زن ارمنی که لباس عروسی خواهرهایم را دوخته بود. دادم یک لباس تافته برایم بدوزد. تافته آبی چسبان

با یقه برگردان سفید و دکمه‌های ضدفی ریز، وقتی لباس را به تنم امتحان می‌کرد با همان لهجه شیرین ارمنی گفت: «کاش همه مشتریهایم مثل تو بودند - لباس روی تنت می‌خوابد، شوهرت باید خیلی قدرت را بداند.»

«بعد از مدّت‌ها به صدای بلند خندیدم. دایه‌جان خوشحال شد. کفش‌های پاشنه بلند خریدم. عطر خریدم. گل سر و گوشواره خریدم. ماتیکی و سرخاب، و همه را برای شب‌ها، برای دم غروب، برای وقتی که رحیم می‌آمد. اگر خداوند به کسی نظر لطف و مرحمت داشته باشد، اگر بهشتی در روی زمین وجود داشته باشد و اگر سعادت مفهومی داشته باشد، چیزی نیست جز آرامش و عشق زن و شوهری در زیر یک سقف. جز انتظار و التهاب زنی که با اشتیاق ساعت‌ها را می‌شمارد تا همسرش از راه برسد. جز شتاب مردی که به سوی خانه و به سوی زنی می‌رود که می‌داند آراسته و مشتاق چشم به در دوخته، در کنار سماوری که می‌جوشد و سفره شامی که آماده است نشسته. زنی که لبخند شیرین و دست‌های نوازشگر دارد.

ماه اوّل پاییز گذشت و آبان فرارسید. شب‌ها رحیم پول می‌آورد و روی طاقچه می‌گذاشت. میوه می‌آورد. همیشه دست پر به خانه باز می‌گشت. می‌دانستم کم‌کم پا به سن می‌گذارد. در مرز سی سالگی بود. سرش به سنگ خورده بود. پخته و عاقل شده بود. سر به راه شده بود. با این که دومین ماه پاییز آغاز می‌شد، هوا هنوز چندان سرد نشده بود. برگ‌های چنار که زرد و سرخ بودند زیر نور آفتاب پاییز دل را به وجد می‌آورد. یا شاید دل من جوان شده بود. آرام شده بود. امیدوار شده بود.

یک شب رحیم از راه رسید و خسته نشست و چای نوشید: «به به. محبوب جان. امشب چه خوشگل شده‌ای؟»

«قبلاً خوشگل نبودم؟»

«خوشگل تر شده‌ای.»

مرا بوسید و گوشه‌ای نشست ولی به فکر فرو رفته بود. پرسیدم:
«رحیم جان شام بیاورم؟»
من و من کرد.

پرسیدم: «گرسنه نیستی؟»
«راستش میل ندارم. تو شامت را بخور.»
«اگر تو نخوری من هم نمی‌خورم. چرا میل نداری؟ مگر اتفاقی افتاده؟»
«نه. اتفاقی که نیفتاده. به بدبختی خودم افسوس می‌خورم.»
دلم فروریخت: «چه شده؟ رحیم تو را به خدا بگو. چی شده؟ چرا دست‌دست می‌کنی؟»

زانوهایم ضعف رفت. دیگر تحمل مصیبت نداشتم. کمی مکث کرد و
من من‌کنان گفتم: «والله یکی از نجارهای معتبر، از آن‌ها که کارهای بزرگ
برمی‌دارد. در و پنجره‌خانه‌های بزرگ را، اداره‌ها را، میز و صندلی هم
می‌سازد. حتی می‌گوید در و پنجره‌کاخ‌های پسرهای رضاشاه را هم به او
سفارش داده‌اند. راست و دروغش پای خودش. حالا این بابا آمده، کار مرا
دیده و پستندیده. چند روز پیش آمد به من گفت می‌خواهم هرچه کار به من
می‌دهند یک سوم آن را به تو بدهم. ولی صاحب کار نباید بفهمد. چون آن‌ها
مرا می‌شناسند و کار را به خاطر شهرت و مهارت من سفارش می‌دهند. اگر
بفهمند من کار را به تو سپرده‌ام، سفارششان را پس می‌گیرند. تو راضی هستی
یا نه؟»

با عجله و هیجان گفتم: «خوب، می‌خواستی قبول کنی. می‌خواستی
بگویی راضی هستم. چرا معطلی؟»

«خوب، من هم دلم می‌خواهد قبول کنم. اگر سه چهار دفعه از این کارها
بگیرم، با مشتری‌ها آشنا می‌شوم و کم‌کم اسمم سر زبانها می‌افتد و خودم
برای خودم کار می‌گیرم. ولی موضوع این جاست که طرف می‌گوید تو هم باید
سرمایه بگذاری. ولی من که سرمایه ندارم. خوب می‌خواهد. وسیله

می خواهد. هزار دنگ و فنگ دارد. با دست خالی که نمی شود!»
 «چه قدر سرمایه می خواهد؟»

فکر می کرد و گفت: «هرچه قدر هم که بخواهد. من که آه در بساط ندارم.»
 «خوب، باید فکری کرد. از یکی قرض کن رحیم.»

با خجالت سر خود را پایین انداخت و گفت: «من به او گفتم شما پولی به من قرض بدهید تا من وسیله جور کنم و کارم را راه بیندازم. بعد که دستمزد مرا گرفتم قرض شما را پس می دهم. آن بیچاره هم حرفی ندارد. قبول می کند. ولی گفت باید یک گروینی چیزی داشته باشی.»

به فکر فرو رفتم. چه کار باید کرد؟ ناگهان برقی در مغزم درخشید: «خوب، یک کاری بکن رحیم، دکان را گرو می گذاریم.»

«نه بابا. دکان که فایده ندارد. کوچک است. ارزشش آن قدرها نیست. طرف قبول نمی کند.»

تعجب کردم. با این همه گفتم: «خوب، خانه را گرو می گذاریم. چه طور است. کافی هست یا نه؟»

فکری کرد و درحالی که با انگشت روی قالی خط می کشید گفت: «به نظر من که خوب است. فقط او هم باید قبول کند. اگر قبول نکرد ناچاریم هر دو را گرو بگذاریم.»

«حالا تو اول خانه را پیشنهاد بکن، ببین چه می گوید. تو مقدماتش را جور کن. من از گرو گذاشتن خانه حرفی ندارم.»

سر بلند کرد ولی به چشمان من نگاه نمی کرد. به سقف خیره شد و گفت: «نه، من دلم نمی خواهد تو راه بیفتی و دنبال ما به محضر و این طرف و آن طرف بیایی. با صد تا مرد سروکله بزنی که چیه؟ می خواهی خانه را گرو بگذاری؟»

«خوب، هر جا برویم با هم می رویم. من که تنها نیستم!»
 «نه، خویت ندارد. اگر دلت می خواهد خانه را گرو بگذاری... من

می گوییم...»

«خوب چه می گویی؟»

«چه طور بگوییم؟ به نظر من... بهتر است تو اول خانه را... به اسم من بکنی، بعد من آن را گرو می گذارم.»

دلم تکان خورد. خوشحال بودم که به من نگاه نمی کند چون بهت زده به صورت او خیره شده بودم. بوی خیانت می شنیدم. از اول هم این صغرا کبرا چیدن ها نتوانسته بود مرا قانع کند. ته دلم مشکوک بودم. ولی دلم نمی خواست یاور کنم. نمی خواستم روابط خوبمان دوباره خراب شود. گفتم: «حالا چه فرقی می کند رحیم جان؟ من و تو که نداریم! یک توک یا باهم به محضر می رویم یا می گوییم دفتر دار بیاید خانه امضا می کنیم.»

گفت: «من که نمی توانم پیرمرد محضر دار را برای گرو گذاشتن یک ملک به خانه ام بکشم. دلم هم نمی خواهد زخم توی محضر بیاید. به قول خودت من و تو که نداریم. فردا می رویم خانه را به اسم من بکن. ترتیب بقیه کارها با من.» گفتم: «حالا چه عجله ای داری؟ چرا فردا؟ بگذار من فکرهايم را بکنم...» درحالی که سعی می کرد خشم خود را پنهان کند گفت: «چه فکری؟ یاو عجله دارد. اگر من برایش ناز کنم صد تا مثل من منتش را می کشند. او که دست زوی دست نمی گذارد بنشیند تا تو فکرهايت را بکنی. بعلاوه، چه فکری؟ مگر تو به من اطمینان نداری؟»

«چرا رحیم جان. موضوع اطمینان نیست؟ ولی...»

کم کم صدایش بلند می شد: «پس موضوع چیست؟ نمی خواهی خانه را به اسم من بکنی؟ می ترسني خانه ات را بخورم؟ دست و دلت می لرزد؟» وارفتم. دوباره دریچه قلب من به روی او بسته شد. دوباره نگاهش حالت کینه توزانه ای به خود می گرفت. با لحنی سرد گفتم: «آخر من هنوز گیج هستم. هنوز درست نمی دانم موضوع چیست؟»

«گیج هستی یا به من اطمینان نداری؟ نگفتم مرا دوست نداری!»

«این چه حرفی است رحیم! این چه ربطی به دوست داشتن دارد؟»
 «پس چه چیزی به دوست داشتن ربط دارد؟ من که اخلاق خود را عوض کرده‌ام. یک ماه آزرگار است که به میل تو رفتار می‌کنم. هر سازی زدی رقصیدم. گفתי نرو سر کار گفتم چشم. شب زود بیا خانه گفتم چشم. گفתי می‌خواهم هر جا دلم خواست بروم گفتم برو. باز هم می‌گویی می‌خواهم بینم موضوع چیست؟ موضوع این است که تو دلت نمی‌آید خانه را به اسم من بکنی.»

شگفت زده پرسیدم: «پس این یک ماه به خاطر همین بود که خانه روشنایی می‌کردی؟ می‌خواستی خانه را به اسمت کنم؟»
 «کفر مرا درمی‌آوری‌ها! فکر می‌کنی می‌خواهم سرت کلاه بگذارم؟»
 به اعتراض گفتم: «رحیم!»

«رحیم رحیم ندارد. خانه را به اسم من می‌کنی یا نه؟» و چون سکوت مرا دید گفت: «تو مثلاً این خانه را می‌خواهی چه کنی؟ بچه که نداری. خرجت هم که با من است... حالا چه خانه به اسم من باشد چه به اسم تو. می‌خواهی خانه را با خودت به آن دنیا ببری؟ می‌خواهی بعد از خودت خواهر و برادرت بخورند و یک آب هم رویش؟»

با خونسردی گفتم: «آهان... پس موضوع این است. پس تمام داستان نجاری و خانه اعیان و اشراف، اداره‌ها و کاخ پسران رضاشاه و شراکت و گروبی بهانه بود؟ در باغ سبز بود؟ پس یک ماه دندان سر جگر گذاشتی، عرق نخوردی، الواتی نکردی که مرا خام کنی؟ حالا که پسر من از بین رفته می‌خواهی خانه را به اسمت کنم که مبادا به کس دیگری برسد؟ می‌خواهی دار و ندارم را از چنگم دریاوری و بار خودت را ببندی؟ نه جانم، خواب دیده‌ای خیر است.»

ناگهان هوشیار شدم. پرده از مقابل چشمانم به کنار رفت. این همه حماقت را از خود بعید می‌دانستم. چه طور زودتر نفهمیده بودم؟ نقاب از چهره‌اش

کنار رفته بود و همان قیافه کراهِت بارِ سبع در برابرِ ظاهر گردید. درحالی که مشتش را بر قالیِ خرسکِ جهازیِ من می‌کوبید فریاد زد: «باید این خانه را به اسم من بکنی. فهمیدی؟»

با بی‌اعتنائی پاسخ دادم: «من خانه به اسم کسی بکن نیستم.»
«غلط می‌کنی. حالا می‌بینیم. اگر این خانه را به اسم من نکنی هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.»

«خانه را به اسم تو بکنم که چه بشود؟ که لابد معصومه خانم را بیاوری این‌جا!»

«آره که می‌آورم. تا چشم تو کور شود. تا ده تا بیچه بزاید. تا توی اجاق کور از حسادت بترکی.»

«آن وقت من هم می‌مانم و تماشا می‌کنم؟»

«نخیر، تشریف می‌برید منزل آقا جاتان. همان که با اردنگی از خانه بیرون‌تان کرد.»

عضلات گردنش از شدت خشم متورم شده بود. رگ سیاه نفرت‌انگیزش بمرجسته‌تر از همیشه می‌نمود. ادای مرا درآورد: «تو پشت من باش رحیم جان... من که جز تو کسی را ندارم.»

گفتم: «رحیم بس کن. باز که هار شدی!»

«هار پدرِ پدرسگت است.»

«خفه شو. اسم پدر مرا نیاور.»

«من خفه بشوم؟»

سیلی اش به شدت برق بر صورتم فرود آمد و به دنبال آن ضربات مشت و لگد بر سرم بارید. انگار جبران یک ماهه گذشته را می‌کرد. سپس خسته و خشمگین دست از سرم برداشت و رفت روی طاقچه جلوی پنجره نشست. تحقیر شده و دست از جان شسته بودم. پرسید: «خانه را به اسم من می‌کنی یا نه؟»

«نه. نه. نه. همان معصومه خانم را که گرفتی برایت خانه هم می آورد.»
 «نه. او برایم خانه نمی آورد. او خانم این خانه می شود و تو هم کلفتی
 بچه هایش را می کنی. من که اجاق کور نیستم، تو هستی. من پسر می خواهم.
 وارث می خواهم. مادرم راست گفته، من پشت می خواهم.»
 از جا بلند شدم. مادرش وارد اتاق شده با لذت تماشا می کرد. باز آتش بس
 شکسته بود. به سوی رحیم چرخیدم و با عصبانیت خندیدم: «نیست که خیلی
 محترم هستی؟ دانشمند هستی؟ املاکت مانده؟ می ترسی سلطنت منقرض
 شود. این است که ولیعهد می خواهی! حالا خیال کن چهار تا کور و کچل هم
 پس انداختی. وقتی نان نذاری بدهی همان بهتر که اجاق کور باشد. چهار تا
 صابون پز و قداره کش کمتر. چهار تا گدای سرگذر و گردنه گیر کمتر. بچه هایی
 که باباشان تو باشی و ننه شان معصومه لوج، نبودشان بهتر از بودشان است.
 بچه هایی که باید توی گل و کثافت بلولند یا کچلی بگیرند یا تراخم؛ آخر و
 عاقبت هم معلوم نباشد سر از کجا در می آورند.»

دوباره به طور ناگهانی از جا پرید و چنان با تمام قدرت بر دهانم کوبید که
 دلم از حال رفت. فریاد زد: «مگر نگفتم خفه شو؟ خیال می کنی خودت خیلی
 خوشگل هستی؟ خودت را توی آینه دیده ای؟ عین قبالا زنی ها هستی.
 آینه دق هستی... بهت بگویم، یا این خانه را به اسم من می کنی یا نعشت را
 دراز می کنی»

پشت دستم را روی لبم گذاشتم. وقتی برداشتم از خون خیس بود. مادرش
 بالحنی که سعی می کرد خیرخواهانه به نظر برسد گفت: «زن، دست بردار. و
 کن. چرا عصبانیتش می کنی که آن قدر کتک بزند؟ تو که می دانی شوهرت
 چه قدر جوشی است؟ تو که آخر این کار را می کنی، پس زودتر بکن و بجانت
 را خلاص کن.»

«اگر پشت گوشتان را دیدید خانه را هم خواهید دید.»
 رحیم فریاد زد: «نمی دهی؟ حالا نشانت می دهم. لختت می کنم تا بتمرگی

توی خانه و آن قدر گرسنگی بکشی تا سر عقل بیایی.»

با حرکات تند و عصبی به اتاق بغلی رفت. هرچه پول روی طاقچه بود برداشت. در صندوقم را باز کرد. بقیه پول‌ها و انگشتی الماسم را برداشت. با خودش غر می‌زد: «زنیکه پدر سوخته. نه زبان سرش می‌شود نه محبت و نه داد و فریاد. پدری از تو دریاورم که حظ کنی!»

مادرش گفت: «نگفتم؟ نگفتم زبان درآورده؟ نگفتم این قدر لی لی به لالایش نگذار، دیگر جلودارش نمی‌شوی؟ بفرما، حالا زبان درآورده این قدر!...»

با دست راست به آرنج دست چپ کوبید تا بلندی زبان مرا نشان بدهد. گفتم: «نه خانم جان، زبان داشتم. همه زبان دارند. هیچ کس لال نیست. فقط بعضی‌ها آبروداری می‌کنند. خانمی می‌کنند. بی‌حیایی که کار سختی نیست! متانت مشکل است. کار همه کس نیست. ولی این چیزها به خرج شما نمی‌رود. چون از اول کوتاه آمدم فکر کردید توی سری خور هستم؟ تقصیر خودم بود. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. چشمم کور بشود باید بکشم. از همان سال اول مثل سگ پشیمانم کردید. فهمیدم که میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده‌ام. همه را ول کردم پسر شما را چسبیدم...»

حرفم را قطع کرد: «نه جانم، اگر بهتر از پسر من را پیدا کرده بودی و لش نمی‌کردی. لیاقت تو لابد همین پسر من بوده...»

رحیم بی‌توجه به ما از اتاق کناری بیرون پرید و گفت: «سینه‌ریز کجاست؟»

وحشت‌زده عقب رفتم. آن شب سینه‌ریز را به خاطر او به گردن افکنده بودم. سینه‌ریز یادگار پدرم بود. دستم را روی آن گذاشتم: «نمی‌دهم.»
«به گور پدرت می‌خندی.»

دستم را گرفت و به پشت پیچاند. دیگر انسان نبود. واقعاً به حیوان درنده‌ای تبدیل شده بود. مثل خوک. مثل گرگ. اصلاً جانور غریبی بود که

بیش از وحشت نفرت تولید می کرد. با دست راست و با یک ضربت گردن بند را از گردن من پاره کرد. رو به مادرش کرد و با تأکید گفت: «از فردا اگر پا از خانه بیرون بگذارد وای به حال تو و وای به حال او.» دوان دوان به سوی در خانه رفت و آن را قفل کرد. برگشت و به من گفت: «تا صبح خوب فکرهایت را بکن. شاید عقلت سر جا بیاید. من این خانه را می خواهم و هر طور شده آن را می گیرم. حالا چه بهتر به زبان خوش بدهی.»

به اتفاق مادرش رفت و هر دو شب را در آن جا خوابیدند. تا نیمه شب پای چراغ گردسوز بیدار نشستم. خوابم نمی برد. صورتم، دهانم، دستم، همه جای بدنم، حتی پشت گردنم از اثر کشیده شدن گردن بند درد می کرد یا می سوخت. ولی درد اصلی در قلبم بود. پس کجا رفت آن رحیمی که در دکان می دیدم؟ کی رفت؟ چرا رفت؟ تقصیر من بود یا او؟ چرا نگذاشتم با کوکب بماند؟ اگر کوکب به جای من بود چه می کرد؟ آیا او برایش مناسب تر نبود؟ آیا او زبان این مرد را بهتر از من نمی فهمید؟

خسته و بیزار بودم. اشکی در کار نبود. مثل مجسمه نشسته بودم. حتی نمی شد گفت که فکری در سر داشتم. به گل قالی خیره شده بودم. به که شکایت کنم؟ از که شکایت کنم؟ خودم با چشم بسته خود را به چاه افکنده بودم. حالا دیگر دیر شده بود. جبران پذیر نبود. نمی دانستم چه باید بکنم. فقط می دانستم که دیگر طاقتم طاق شده. نه، دیگر بس است. عاشقی پدرم را درآورد. دلم آتش گرفت. قلبم پاره پاره شد. روحم کشته شد. تازه معنای زندگی را می فهمیدم. می فهمیدم که با زندگی نمی توان شوخی کرد. زندگی بازیچه نیست. هوا و هوس نیست. ورطه ای که در آن سقوط کرده بودم، جهنمی که با سر به آن افتاده بودم، مرا پیخته کرده بود. دانستم که دست روزگار دست مهربان مادر نیست که بر سرم کشیده می شد. چهره دنیا همان صورت خندان و پرمهر و محبت پدرم نیست که در پیش رویم بود. چرخ گردون آن بازیچه ای نبود که در تصورم بود. بازیچه ای که چون بخواهیم آن را

به زور تصاحب کنیم و هر زمان از آن خسته شدیم با نوک پایی از خود دورش کنیم. حقیقت همین بود که در برابر خود می دیدم و بسیار تلخ تر از آن بود که به بیان درآید. اندک اندک به مفهوم گفته های پدرم پی برده بودم و حالا معنای آن را عریان و آشکار به چشم می دیدم.

نفهمیدم کی خوابیدم و کی بیدار شدم. چراغ گردسوز هنوز می سوخت. شب هنوز مثل قیر بود. چراغ را خاموش کردم و باز همان جا سر بر قالی نهادم و به خوابی دردناک فرو رفتم که قطع و وصل می شد. ای روز شتاب کن. ای شب چه صبور و پر طاقت هستی. پس کی می خواهی به آخر بررسی؟ تا کی اسیر این تیرگی باشم؟ کی این تاریکی دست از گریبانم برخواهد داشت؟ ای غم و اندوه، یا رهایم کنید یا جانم را بگیرید. خداوند، خلاصم کن. نه ذره ذره، یک باره خلاصم کن. از دست خودم خلاصم کن.

آسمان دودی شد و هنوز همه جا تاریک بود. بیدار شدم. چه شبی بر من گذشته بود! در همان جا که دراز کشیده بودم نشستم. زانوهای را به بغل گرفتم و پشت به دیوار دادم. از پنجره به حیاط خیره شدم. به گوشه دیوار. آن جا که جای الماس بود. آه از نهادم برآمد. می دیدمش که از پله ها بالا می آید. که کنارم می نشیند. که گندم شاهدانه می خواهد. که وحشتزده از دعوای من و پدرش گریه می کند. که راحت شد.

در باز شد و مادر شوهرم با سماور وارد اتاق شد. کی هوا روشن شده بود؟ کی سپیده سرزده بود؟

همان طور ساکت و بی حرکت نشسته بودم. چشمش به من افتاد و تعجب کرد. یکی لحظه سماور به دست ایستاد: «اوا! تا صبح همین جا بودی؟» پاسخی ندادم. بلافاصله پیش آمد. اسباب سماور را چید و سماور را در جای خود قرار داد. کنارم نشست و با لحتی محیلا نه که لعابی از خیراندیشی بر آن بود گفت: «وای، وای، ببین چه به روزت آورده! آن قدر عصبانیش نکن ها! یکی وقت می زند ناقصت می کند. اخلاقش به پدر خدا بیامرزش رفته.

جوشنی است. بیا و خانه را به اسمش بکن و شر را بکن. واللّٰه من خیر هر دوی شما را می خواهم.»

رحیم لعلخ کنان از راه رسید: «ننه، بی خود برایش روضه نخوان. این کله نیز است. پخته نمی شود. برو کنار بینم، زبان خر را خلع می داند.» بالای سرم ایستاد. پاها را باز و دست ها را به کمر زد. گفت: «خانه را به اسمم می کنی یا نه؟»

جواب ندادم.

«مگر با تو نیستم؟ عین قرب سیاه نشسته و روبه رویش را نگاه می کند. پرسیدم خانه را به اسمم می کنی یا نه؟»

سرم را بلند کردم. لیم می سوخت. انگار ورم کرده بود. گفتم: «نه.»
با لگد به پایم زد: «آکه پرزو آدمیزاد هی! ریختش را بین، از دنیا برگشته. کفاره می خواهد آدم به رویش نگاه کند.» روبه مادرش کرد: «ننه، من می روم. وقتی برگشتم باید این قالی ها را جمع کرده باشی. می خواهم بفروشمشان. پول لازم دارم.»

راه افتاد که برود. مادرش پرسید: «ناشتایی نمی خوری؟»

«بده این بخورد تا هارتر بشود.»

می دانستم گردن بند و انگشتر و پول های من در جیبش است. تا وسط پله ها رفت. ولی دوباره برگشت و وارد اتاقی که در آن می خوابیدیم شد. لاله ها را از سر طاقچه برداشت و موقع رفتن خطاب به مادرش گفت: «این ها را هم می برم. پول لازم دارم.» انگار کسی از او توضیح خواسته بود.

من همان جا که نشسته بودم باقی ماندم. ساکت. بدون یک کلام حرف. مادرش گفت: «حالا خیالت راحت شد؟ الان می رود همه را می فروشند و تا شب نصفش را خرج خوشگذرانی می کند.»

شانه بالا انداختم. نشست تا صبحانه بخورد. بلند شدم و به اتاق بغلی رفتم و در را محکم بستم. طاقت تحمل روی او را نداشتم، چه برسند به آن که زانو

به زانویش بنشینم و با او ناشتایی بخورم. صورتم درد می‌کرد. مقابل آینه کوچک سر طاقچه رفتم. از دیدن چهره خودم یکه خوردم. تمام طرف راست صورتم از سیلی سخت شب گذشته او کبود بود. چشم راستم نیم‌بسته و گوشه لبم که او با پشت دست بر آن کوبیده بود آماس کرده و بنفش شده بود. وحشت کردم. از زنده ماندن خودم تعجب می‌کردم. تعجب می‌کردم که چه طور از زیر ضربات مشت و لگد او سالم بیرون آمده‌ام. هنوز گوش راستم از ضربه سیلی او درد می‌کرد. صدای مادرش بلند شد که با غیظ گفت: «سماور جوش است. همه چیز حاضر است. می‌خواهی بخور، می‌خواهی نخور.»

شنیدم که از اتاق خارج شد و از پلکان پایین رفت. جرقه‌ای در مغزم زد. تصمیم خود را گرفتم. به سرعت چمدانم را برداشتم و لباس‌ها و مقداری خرت و پرت‌هایم را در آن ریختم. جعبه چوب شمشاد را با تمام محتویات آن درون چمدان بجای دادم. چادر بر سر کردم و از پله‌ها فرود آمدم. مادر شوهرم مثل پلنگ تیرخورده جلو پرید و دست‌ها را به کمر زد: «اوقور به خیر! کجا به سلامتی؟»

«می‌خواهم بروم. دیگر جانم به لبم رسیده.»

«کجا بروی؟ همین طور سرت را می‌اندازی پایین و هرّی...؟ مگر این خانه صاحب ندارد؟ مگر نشیدی دیشب شوهرت چه گفت؟»
«کدام شوهر؟ من دیگر شوهر ندارم!»

چشماتش گرد شد: «چشم روشن، حرف‌های تازه تازه می‌شنوم!»
دهانم باز شد و آنچه را سال‌ها در دل و بر نوک زبان داشتم بیرون ریختم: «آن نامرد بی سروپا شوهر من نیست. عارم می‌شود به او مرد بگویم، به او شوهر بگویم.»

خندید: «از مردیش گله داری؟»

«نه، از مردانگیش گله دارم. از طبع پست و بی‌همتی‌اش. از ضعیف‌کشی و

بی غیرتی اش. تو نمی فهمی من چه می گویم. او هم نمی فهمد. یادنگرفته. از که باید درس می گرفت؟ از کجا باید علو طبع و نظر بلندی را فراگیرد؟ حق دارد که نداند غیرت چیست؟ شرف کدام است! مرا که ضعیف هستم به زیر لگد می اندازد ولی از برادرهای قداره کش معصومه حساب می برد. در مقابل یکی زن قدرت نمایی می کند و وقتی پای مردها به میان می آید، پشت دامن ننه اش پنهان می شود. مظلوم می شود. آرام می شود. برّه می شود. مردانگی او فقط به سیل و کت و شلووار است و بس.»

دیگر مادر شوهرم را شما خطاب نمی کردم. دیگر به او خانم نمی گفتم چون خانم نبود. شایسته این لقب نبود. نادان و رذل بود. دیگر نمی خواستم بیش از این چشمم را بر روی حقیقت بیندم. لازم نبود به خاطر حفظ نیکنامی پسرم بکوشم تا مادر بزرگش را محترم جلوه بدهم. دیگر پسری در کار نبود. یا شاید هم خیلی ساده، به این دلیل که خودم نیز تا حد زیادی به آنها شبیه شده بودم. از آنها آموخته بودم. زبان آنها را فرا گرفته بودم. خوب و بد را از یاد برده بودم. روابط سالم و رفتار محترمانه را فراموش کرده بودم.

لب پله دالان نشست و گفت: «زندگی پسرم را جمع کرده ای و می روی؟»
«کدام زندگی؟ پسر تو زندگی هم داشت؟ وقتی مرا گرفت خودش بود و یک قبا و تنبان. حالا زندگی پیدا کرده؟»

با خونسردی گفت: «چمدان را می گذاری بعد می روی.»

گفتم: «ای به چشم.»

آرام برگشتم و از پله ها بالا رفتم. خیالش راحت شد. بلند شد و غرغرکنان به دنبال کارش رفت. وارد اتاقی شدم که روزگاری حجله عشق من بود. از خونسردی و آرامش خودم شگفت زده بودم. در را بستم. تازه به خود آمده بودم. محبوبه چه چیزی را می خواهی از این خانه ببری؟ رغبت می کنی دوباره این لباس ها را به تن کنی؟ این کفش ها را بپوشی؟ این سنجاق ها را به سرت بزنی؟ این ها را که نشانه هایی از زندگی با یک آدم بی سروپای حیوان

صفت است می خواهی چه کنی؟ این ها را که سمبل جوانی بر باد رفته و آرزوهای سوخته و غرور زخم خورده و احساسات جریحه دار شده است برای چه می خواهی؟ نابودشان کن. همه را از بین ببر.

قیچی را برداشتم. چمدان را گشودم و تمام لباس ها را یکی یکی با قیچی بریدم و تگه پاره کردم و بر زمین انداختم. قیچی کفش هایم را نمی برید. یک تیغ ریش تراشی برداشتم و لبه کفش ها را با آن چاک دادم. دستم برید. ولی من انگار حس نمی کردم. وحشی شده بودم. چادر شب رختخواب ها را به وسط اتاق کشیدم اما گره آن را باز نکردم بلکه آن را با تیغ پاره پاره کردم. لحاف و تشک را بیرون کشیدم و سپس با تیغ و قیچی به جان رویه های سائن لحاف ها افتادم. آن گاه به سراغ تشک ها رفتم. چنان با لذت آن ها را می دریدم که گویی شاهرگ رحیم است. انگار زیان مادر شوهرم است. انگار سینه خودم است. انگار بخت خفته من است. زیر لب غریدم: «ارواح پدرت. می گذارم این ها برایت بمانند؟ به همین خیال باش.»

سپس با همان تیغ به سراغ قالی ها رفتم. دولا دولا راه می رفتم و با دست راست تیغ را با تمام قدرت روی فرش های خرسک می کشیدم و لذت می بردم. از عکس العمل رحیم، از یگه خوردن او، از خشم و ناامیدی او احساس شادی می کردم. لبخند انتقام بر لبانم بود. بر لبان کبود و متورم. بر صورت سیاه شده از کتکم.

سماور را برداشتم. هنوز داغ بود. آب آن را بر روی رختخواب ها و قالی ها دمر کردم. زغال ها از دودکش سماور روی رختخواب های تگه پاره افتاد. چادر سیاه تافته یزدیم را برداشتم و تا کردم. می دانستم مادر شوهرم عاشق و شیفته این چادر است. با آن زغال ها را دانه دانه بر می داشتم تا دستم نسوزد و هر دانه را روی یک قالی می انداختم. قالی گله به گله دود می کرد. چادر سیاه از حرارت زغال سوراخ سوراخ می شد. ایستادم و تماشا کردم. چشمم به جعبه چوب شمشاد افتاد. آن را هم بشکنم؟ می خواستم آن را هم بسوزانم.

گذشته‌ام را با آن دفن کنم. ولی دلم می‌گفت شب‌کلاه الماس در آن است. یادگار آن بهار شیرین، خاطره سرکشی‌هایت را در خود دارد. هوس‌های جوانیت در آن پنهان است. این آئینه عبرت را نگه‌دار. خواستم در آن را بگشایم و شب‌کلاه الماس را از درونش بردارم، ترسیدم. ترسیدم که این همان صندوقچه پاندورا باشد که پدرم داستانش را برایم نقل کرده بود. ترسیدم اگر آن را بگشایم، جادوی آن وجودم را تسخیر کند. پایم سست شود. بمانم و اسیر پلیدی گردم و دیگر نتوانم از رنج و اندوه بگریزم. خودم هم نمی‌دانم چه شد که ناگهان صندوقچه را بغل زدم. دوباره چادر را به سر افکندم و از پلکان پایین آمدم - با همین صندوقچه چوب شمشاد که می‌بینی - به محض آن که به میان حیاط رسیدم، باز مادرشوهرم مثل دیوی که مویش را آتش زده باشند حاضر شد و لب پله دالان نشست.

«باز که راه‌افتادی دختر! عجب رویی داری تو! کتک‌هایی که تو دیشب خوردی اگر به فیل زده بودند می‌خواستند. باز هم تنت می‌خارد؟»

گفتم: «برو کنار. بگذار رد بشوم.»

«نمی‌روم.»

«من که چمدان را توی اتاق گذاشته‌ام. حالا بگذار بروم.»

«پس این یکی چیست که زیر بغلت زده‌ای؟»

«این مال خودم است. به تو مربوط نیست.»

«هرچه در این خانه است مال پسر من است و به من هم مربوط می‌شود.»

گفتم: «الحمدلله پسر تو چیزی باقی نگذاشته که مال من باشد یا مال او.»

گفتم از سر راهم برو کنار.»

با صدای زیر و جیغ جیغوش فریاد زد: «از رو نمی‌روی؟ زنیکه پررو؟»

حالا من هم بروم کنار، تو با آن زیخت از دنیا برگشته‌ات رویت می‌شود از

خانه بیرون بروی؟ والله دیدنت کراحت دارد. خیال می‌کنی...

حرفش را قطع کردم و آرام پرسیدم: «پس نمی‌خواهی کنار بروی؟»

«نه.»

آهسته خم شدم و جعبه را در گوشهٔ دالان گذاشتم. چادر از سر برداشتم و آن را از میان تا کردم و روی صندوقچه نهادم. سپس به سوی او چرخیدم. دست چپم را پیش بردم و از روی چارقد موهایش را چنگ زدم و درحالی که از لای دندان‌ها می‌غریدم گفتم: «مگر به تو نمی‌گویم برو کنار؟»

با تمام قدرت موهایش را بالا کشیدم. به طوری که از روی پله بلند شد و فریاد زد: «الهی چلاق بشوی.» و کوشید تا از خودش دفاع کند و مرا چنگ بزند. با دست راست دستش را گرفتم و آن را چنان محکم گاز گرفتم که احساس کردم دندان‌هایم در گوشتش فرو خواهند رفت و به یکدیگر خواهند رسید. چه قدر لذت داشت. چنان فریادی کشید که بدون شک هفت همسایه آن طرف‌تر هم صدایش را شنیدند. آن وقت من، نه از ترس فریاد او، بلکه چون خودم خواستم، گوشتش را رها کردم. جای دو ردیف دندان‌هایم صاف و مرتب روی مچ دستش نقش بسته بود. با دست دیگر جای دندان‌های مرا می‌مالید و هر دو در یک زمان متوجه برتری قدرت من شدیم. جثهٔ ریز کوچکی داشت. مثل یک بچهٔ سیزده ساله و من از این که چه گونه این همه سال از این هیكل ریزه حساب می‌بردم و وحشت داشتم تعجب کردم. نمی‌دانم چرا زودتر این کار را نکرده بودم! شروع کرد به جیغ و داد و ناله و نفرین. گفتم: «خفه شو. خفه شو...» تحمل فریادهای او را نداشتم. صدایش مثل چکش در سرم می‌کوبید. باز گفتم: «خفه می‌شوی یا نه؟»

با یک دست دهانش را محکم گرفتم و با دست دیگر پس گردنش را چسبیدم. از ترس چشمانش از حدقه بیرون زده بود. او را به همان حال کشان کشان بردم و در قسمت چپ دیوار حیاط، همان‌جا که زمانی جنازهٔ پسر را قرار داده بودند، پشتش را محکم به دیوار کوبیدم. دلم می‌خواست بدون این که من بگویم، خودش می‌فهمید که می‌خواهم لب هیرهٔ دیوار بنشیند و چون نفهمید، با یک پا به پشت ساق پاهایش زدم. هر دو پایش به جلو کشیده شد.

مثل ماهی از میان دو دستم لیز خورد. کمرش ابتدا به لب هرّه باریک خورد و از آن جا هم رد شد و محکم بر زمین افتاد. با ناله گفت: «آخ، استخوان‌هایم شکست. وای کمرم به دیوار مالید. زخم و زبلی شدم. مرا که کشتی. الهی خدا مرگت بدهد.» و به گریه زد.

به صدای بلند ضجه و مویه می‌کرد. با مشیت به سینه‌اش می‌کوبید و فحاشی می‌کرد. جلوی چشمبایتمه زدم. مانند معلمی که به شاگردی نافرمان هشدار می‌دهد انگشت به سویش تکان دادم و گفتم: «مگر نمی‌گویم خفه شو؟ نگفتم صدایت درنیاید؟ گفتم یا نگفتم؟» و باز دهانش را محکم گرفتم. از قدرت خودم تهییج شده بودم و لذت می‌بردم. باز گریه می‌کرد. ولی این بار بی صدا.

«گریه نکن. گفتم گریه هم نباید بکنی. صدایت درنیاید.»

گره چارقش را در زیر گلو گرفتم و سرش را نزدیک صورت سیاه و متورّم و کبود خود آوردم و با صدایی آرام و رعب‌انگیز گفتم: «خوب گوش‌هایت را باز کن بین چه می‌گویم. من از این در بیرون می‌روم.» چرخیدم و با انگشت دست چپ در جهت دالان و در کوچه اشاره کردم. «تو همین جا می‌نشینی تا آن پس‌رلات بی همه چیزت به خانه برگردد. وای به حالت اگر سروصدا کنی. اگر پایم را از خانه بیرون بگذارم جیغ و داد به راه بیندازی، اگر صدایت را از آن سر کوچه هم بشنوم برمی‌گردم. خفیات می‌کنم و نعشت را می‌اندازم توی حوض تا همه فکر کنند خفه شده‌ای، خوب فهمیدی؟»

با نگاهی وحشتزده سرش را به علامت تأیید تکان داد. از ترس قدرت تکلم نداشت. انگار احساس کرده بود که من شوخی نمی‌کنم. انگار می‌دید که دیوانه شده‌ام و این کار را از من بعید نمی‌دانست. خودم نیز کمتر از او وحشتزده نبودم. چون ناگهان دریافتم که به راحتی قادر به این کار هستم و آن را با کمال میل انجام خواهم داد. تهدید نبود. برای ترساندن نبود. واقعاً به آنچه می‌گفتم اعتقاد داشتم و عمل کردن به آن برایم سخت نبود. متوجه شدم

که با یک کلام دیگر از طرف او، با شنیدن یک ناله یا دیدن یک قطره اشک فوراً مخفهاش خواهم کرد.

یک دقیقه ساکت نشستم و به او خیره شدم. در انتظار یک حرکت، یک فریاد. از خدا می خواستم که ساکت بماند و بهانه به دست من ندهد. این دفعه خداوند دعایم را مستجاب کرد. پیره زن ترسیده بود. ساکت نشست. خشکش زده بود. آرام از جا بلند شدم. با لگد به رانش کوبیدم. رحیم چه معلم خوبی بود. استاد آزار و شکنجه، و من چه شاگرد با استعدادی از آب درآمده بودم. آیا رحیم هم از کتک زدن من همین اندازه لذت می برد؟! گفتم: «این همه سال به تو عزت و احترام گذاشتم. خودت لیاقت نداشتی. نمی دانستم زبان فحش و کتک را بهتر می فهمی. سزایت همین بود.»

آرام چادرم را به سر کردم. جعبه را زیر بغلم زدم. برنگشتم به حیاط نگاه کنم. به خانه نگاه کنم. به جای خالی پسرم نگاه کنم. جای او را می دانستم. در قبرستان بود. می توانستم بعداً به سراغش بروم. نگاه خدا حافظی لازم نبود. در را باز کردم و بیرون آمدم و آن را محکم پشت سرم بستم و آزاد شدم. دیگر اسیر او نبودم. دعای پدرم مستجاب شده بود. همان فصلی بود که در آن ازدواج کرده بودم.

پاییز بود.

فصل سوم

از کوچه ها می گذشتم. مرده ای از گور برخاسته که راه می رفت. بسیار خسته بودم. در سرم هیاهو بود. در خیابان صدای پای اسب ها، چرخ درشکه، گاری دستی، سروصدای فروشنده ها، ازدحام مردم، عبور گه گاه و به ندرت اتومبیل، سرم درد می کرد. کجا بروم؟ کجا؟ پدرم گفت تا زن او هستی دختر من نیستی. به این خانه نیا. کجا بروم؟ خانه خواهرهایم؟ با این ریخت و قیافه؟ بروم و آبروی آن ها را هم جلوی شوهرانشان ببرم؟ بروم خانه عمه جان کشور؟ مادرم را دشمن شاد کنم؟ بروم خانه عمویم؟ پیش زن عمو؟ با این سر و وضع خودم را سگه یک پول کنم؟ کجا بروم؟ می روم خانه میرزا حسن خان. پیش عصمت خانم. هووی مادرم. هرچه بادا باد. می دانستم خانه اش دو کوچه پایین تر از خانه عمه جانم است. می دانستم تعلیم تار و ویلن می دهد. می دانستم در محله سرشناس است. به سوی خانه عمه ام رفتم. آرام و با پای پیاده. عجله برای چه؟ در این دنیا کسی در انتظار من نبود. از برابر در باغ پردرخت عمه رد شدم و با حسرت شکوه طلایی رنگ نوک درختان را در زیر آفتاب پاییزی نظاره کردم. دو کوچه شمردم و به طرف چپ پیچیدم. دیوار باغ عمه ام در طرف راست گویی تا بی نهایت ادامه داشت. پیرسان پیرسان خانه را پیدا کردم. یک در چوبی که چکشی به شکل سر شیر داشت. پشت در ایستادم. این جا چه کار می کردم؟ چه بی آبرویی دارم به راه می اندازم! باید

برگردم. اما به کجا؟ پل‌ها را پشت سرم خراب کرده بودم. جای برگشتن باقی نگذاشته بودم. دیگر چاره‌ای نداشتم. غم در دلم جوشید و تا گلویم بالا آمد. مردد شدم. سرمای پاییزی را احساس کردم. بی‌هدف به چپ و راست نظر افکندم و قبل از این که منصرف شوم، دستم، انگار بدون فرمان مغزم، سر شیر را در چنگ گرفت و یک بار کوبید.

در بلافاصله باز شد. نوجوانی لای در را گشود. کت و شلوار به تن داشت و کلاه پهلوی بر سر نهاده بود. حدس زدم باید هادی باشد. پسر عصمت خانم. معلوم بود که قصد خروج از منزل را داشته. رویم را محکم گرفته بودم. گفتم: «سلام.» لحن صدایم آن قدر ملایم و محزون بود که خودم بیشتر تعجب کردم. این همان صدایی نبود که صبح از گلویم خارج می‌شد.

«سلام از بنده. فرمایشی بود؟»

«من با عصمت خانم کار دارم.»

«اسم شریف سرکار؟!»

«من... من... دختر آقای بضیرالملک هستم. به عصمت خانم بفرمایید محبوبه.»

در را گشود و با دستپاچگی گفت: «بیخشید. نشناختم. بفرمایید تو. منزل خودتان است.» از جلوی در کنار رفت. صحن حیاط پاکیزه و روشن بود. قدم به درون گذاشتم. در را پشت سرم بست و گفت: «الان می‌روم مادرم را صدا می‌کنم.»

چند قدم برداشت و از دری در سمت چپ در داخل ساختمان از نظر ناپدید شد. چشم به دور حیاط گرداندم. ناگهان انگار از هیاهوی میدان تیرد به آرامش دیر رسیده‌ام. از بازار مسگرها گذشته‌ام و به خلوت کتابخانه‌ای پای نهاده‌ام. چه قدر ساکت. چه قدر آرام. چه قدر متین. مثل این که خود خانه، خود ساختمان، سنگ‌ها، آجرها، و پنجره‌ها هم متانت داشتند. شرف و آرامش و سکون داشتند.

حیاطی بود نقلی و کوچک. تروتمیز. کف حیاط آجر فرش بود. وسط آن مثل تمام خانه‌ها حوض گرد کوچکی قرار داشت. در سمت چپ یک درخت موی پر شاخ و برگ با کمک داریست و لبه دیوار بر سر پا ایستاده بود. در گوشه باغچه چند بوته گل داوودی دلربایی می کردند. برخلاف خانه خودم که رحیم حتی یک بار هم در باغچه آن چیزی نکاشت. من صدبار گفتم و فایده نداشت. ذوق نداشت. با زیبایی و لطافت بیگانه بود.

روبه روی من، در انتهای ایوانی به عرض یک متر که با پله‌ای از حیاط جدا می شد، سه در سبزرنگ با پنجره‌های مربع شکل که از داخل با پشت دری‌های سفید و ساده تزیین شده بود نگاه را به خود می کشیدند. کمر پشت دری‌ها از میان بسته بود. انگار سرهای دو مثلث سفید را بر یکدیگر نهاده بودند. آفتاب از لابه لای برگ‌های مورد می شد و بر در و پنجره‌ها می تابید و روشنایی درخشان آن که انگار روغن خورده باشد، به همراه تکان‌های شاخ و برگ‌ها بر در و پنجره می رقصید. همه جا شسته و تمیز بود. خانه آن قدر آرام بود که اگر عصمت خانم دیرتر می رسید من ایستاده خوابم می برد. ولی او سر رسید و هادی به دنبالش. عصمت خاتم تا آن روز مرا ندیده بود. هیچ یک از ما را ندیده بود. هیچ یک به جز پدرم. ما هم او را ندیده بودیم. دلشوره داشتم که چه شکلی دارد. ولی با دیدن قیافه اش آرام شدم. قد بلند بود و لاغر. به نظرم بسیار مسن تر از مادرم آمد. سن بود یا سختی روزگار، نمی دانم. لب‌هایی نازک داشت که لبخندی شرم آگین بر آن‌ها نقش بسته بود. بینی قلمی کوچک. چشمانی نه چندان درشت و موهایی تیره که از زیر چارقدش نمایان بود. ابروهای باریکش را بالا برده و چشم‌ها از حد معمول گشوده تر بود. معلوم نبود از روی نگرانی است یا استفهام. صورتش سفید و کک مکمی بود. پوستش، در زیر چشم‌ها، چروک خورده بود. روی هم رفته قیافه مظلوم و بی ادعایی داشت. قیافه‌ای معمولی. چهره کسی که مشتاق است که به ولی نعمت خود خدمت کند. نه به خاطر بهره برداری و نفع شخصی. بلکه فقط

به خاطر دلخوشی او. از آن آدم‌هایی بود که برای همه دل می‌سوزانند. از آن آدم‌هایی که نمی‌شود دوستانشان نداشت. تا چشمش به من افتاد در سلام پیش‌دستی کرد: «سلام محبوبه خانم. چرا این‌جا ایستاده‌اید؟ بفرمایید تو. خوش آمدید.» در میانی را که به مهمانخانه‌ای کوچک ولی بسیار تمیز با نیم‌دست مبل سنگین و قالی‌های ارزاقیمت باز می‌شد، گشود. معلوم بود که از آن اتاق کمتر استفاده می‌شود. «بخشید محبوبه خانم. بفرمایید تو. صبحانه میل کرده‌اید؟ هادی جان بدو یک چیزی بیاور.»

به دروغ گفتم: «بله خانم، لطف شما کم نشود. نه هادی خان. زحمت نکشید.» دلم از گرسنگی مالش می‌رفت.

گفت: «حالا یک پیاله چای هم این‌جا میل کنید. قابل نیست.» چنان لبخند مهربانی به رویم زد که لبم را گاز گرفتم تا بغضم نترکد.

در اتاق را باز گذاشت. من توی اتاق نشستم. روی یک مبل کنار پنجره. او پشت‌دری را کنار زد تا آفتاب بیشتر به درون بتابد. نور خورشید بر نیمه‌چپ بدن من افتاد. چه قدر لذت می‌بردم. دست گرمی بود که نوازشم می‌کرد و به بدن سرد و خسته‌ام حرارت می‌بخشید.

مدتی به رفت و آمد و فعالیت گذشت. هادی آمد، یک سینی مسی گرد نسبتاً بزرگ در دست داشت. مادرش که به دنبالش بود یک میز عسلی را جلوی من کشید. گفتم: «زحمت نکشید.»

«چه حرف‌ها! زحمت چیست؟ کاری نکرده‌ایم! مایه خجالت است.» هادی سینی را روی میز گذاشت. چای و قند و شکر و نان و کره و مربای آلبالو.

عصمت خانم انگار درس روانشناسی خوانده بود. گفت: «تا شما میل بفرمایید، من دو دقیقه می‌روم مطبخ. الان برمی‌گردم خدمتان.»

با هادی بیرون رفتند. توی حیاط باهم پیچ و پیچ کردند. ظاهراً هادی را که از بیرون رفتن منصرف شده بود، به دنبال خرید فرستاد و خود به آشپزخانه

رفت.

تا عصمت خانم از نظرم ناپدید شد، مثل یک گربه چاق شکمو زیر آفتاب نشستم. لبه چادرم را رها کردم و درحالی که به حیاط، به گل‌ها و به آفتاب درخشان پاییزی نگاه می‌کردم سیر خوردم.

عصمت خانم آمد و سینی صبحانه را برد. آرامش آن‌ها مرا به حیرت می‌افکند. سیر طبیعی زندگی از یادم رفته بود. عصمت خانم برگشت و کنارم نشست. دوباره رویم را محکم گرفته بودم و او با تعجب نگاهم می‌کرد. معلوم بود از خودش می‌پرسد چرا از او هم رو می‌گیرم. می‌دانستم هزار سؤال بر لب دارد. چرا من آن‌جا هستم؟ شوهرم کجاست؟ بدون شک بوبرده بود. حدس‌هایی می‌زد ولی بانزاکت‌تر از آن بود که به روی خود بیاورد. حدّ خود را خوب می‌دانست. با متانت پرسید: «آقا چه طور هستند؟ چه طور ایشان تشریف نیاوردند؟»

رشته افکارم پاره شد. گیج بودم. با حواس‌پرتی پرسیدم: «بله؟ چی فرمودید؟»

«شوهرتان. پرسیدم شوهرتان چه طور هستند؟»

گفتم: «دیگر شوهر ندارم.» اشک در چشمانم حلقه زد. سرم را زیر انداختم که او آن‌ها را نبیند.

چشمانش گرد شده بود. دهانش باز مانده بود. با شگفتی پرسید: «ای وای، چرا؟ مگر چه شده؟ بیلتان شکرآب شده؟ قهر کرده‌اید؟»

همچنان که سر به زیر داشتم گفتم: «کار از این حرف‌ها گذشته.»

«چرا؟ مگر چه کار کرده؟»

چادر را از سر انداختم و صورت کبود و متورّم را به طرف او برگرداندم. با دست راست به پشت دست چپ کوبید و گفت: «آخ، خدا مرگم بدهد. الان می‌گویم هادی برود دکتر بیاورد.»

«نه عصمت خانم. تو را به خدا این کار را نکنید. دکتر لازم نیست. خودش

خوب می شود. دفعه اول که نیست.»

«دفعه اول نیست؟ باز هم دست روی شما بلند کرده بوده؟ وای خدا مرگم بدهد. ای بی انصاف. بین چه کرده!»

گفتم: «عیبی ندارد. من به این چیزها عادت دارم. بگذارید هادی خان برود سر درس و مدرسه اش.»

«امروز که مدرسه تعطیل است. روز عید میعت است. هادی داشت می رفت جای دیگر. کار مهمی هم نبود.»

پس امروز روز عید بود. دیگر حساب عید و عزا هم از دستم دررفته بود. پرسیدم: «پس امروز تعطیل است؟ حسن خان هم خانه هستند؟»

«داداشم رفته اند بیرون. ولی برای ظهر برمی گردند. ای کاش زودتر برگردند بینم باید چه کار کنم! خیلی درد دارد؟»

«صورت من؟ نه. این جا درد دارد.» و به قلبم اشاره کردم و ناگهان اشکم مانند

چشمه جوشید. دیگر نتوانستم جلوش را بگیرم. می ریخت و من حریفش نبودم. بدون آن که بخواهم مظلوم نمایی کنم. بدون آن که بغض کرده باشم.

بدون آن که هیچ میلی به گریستن داشته باشم. می ریخت و می ریخت و می ریخت. نمی خواستم جلوی این زن گریه کنم. نمی خواستم اظهار عجز

کنم. از این که ضعف و بدبختی خود را به نمایش بگذارم شرم داشتم. می ترسیدم. اشک ها مرا در چشم او خوار و خفیف کنند. ولی دست خودم

نبود. منی به شمر جلودارم نبود. منی که از غرور سر به آسمان می ساییدم، حالا مایه ترحم این و آن شده بودم. کاش چشمه اشکم می خشکید. کاش پایم

می شکست و به این جا نمی آمدم. چه مجازات سنگینی بود برای چشمی که دید و دلی که خواست. حالا این جا، توی این خانه بنشین، توی خانه این زن،

هووی مادرت، این زن از همه جا بی خبر بنشین تا او با دهان باز و مبهوت نگاهت کند. تا پسرش از توی حیاط معذب دست ها را به یکدیگر بگیرد و

زیرچشمی با افسوس و ترحم تماشاایت کند. تا حسن خان بیاید و فکری به

حالت بکند. خود کرده را تدبیر نیست. گریه کن تا خوب براندازت کنند. ولی نه، عصمت خانم بیشتر از من اشک می ریخت. گریه امانش نمی داد. گفتم: «ببینید روز عیدی چه طور مزاحمتان شدم ها! اوقات شما را هم تلخ کردم. هیچ یادم نبود که امروز روز عید است. من رفع زحمت می کنم.»

گفت: «اختیار دارید. این چه فرمایشی است. این جا منزل خودتان است. مگر من می گذارم شما بروید؟ به خدا اگر از این حرف ها بزنید دلگیر می شوم. پدرتان کم به ما خوبی کرده؟... و حالا که دخترش یک روز مهمان آمده به منزل ما بگذاریم با این حال برود؟»

باز اشکم سرازیر شد. چرا ولم نمی کرد. چرا برخلاف میل من فوران می کرد؟ ولی با این همه چه قدر راحت بودم. چه قدر آرام بودم. دلم می خواست سر بر شانه اش بگذارم و انگار که سنگ صبور من باشد برایش درد دل کنم. چه قدر این زن صمیمی بود. از من دور و بسیار به من نزدیک بود. گفتم: «می دانید اول خودم هاشقش شدم؟» می دانست. «می دانید به زور زتش شدم؟» می دانست. برادر خودش رحیم را برده بود و برایش کت و شلوار خریده بود. «می دانید پسر دار شدم؟» می دانست. پدرم برایش گفته بود. «می دانید پسرم توی حوض خفه شد؟» می دانست. «می دانید چه قدر دلم سوخت؟» می دانست. با اشک هایش می گفت که می داند. که می فهمد. آخر او هم یک پسر داشت.

اذان ظهر بود که ناهار کشید. هر چه اصرار کردم صبر کند تا حسن خان تشریف بیاورند قبول نکرد. به نظر او من گرسنه بودم. ضعیف شده بودم. از دیشب تا به حال چیزی نخورده بودم. گفتم: «صبحانه که چیز قابلی نبود.»

باید غذا می خوردم. باید کمی جان می گرفتم. در همان مهمانخانه، روی سفره ای که بر کف اتاق گسترده شد، با هادی و مادرش ناهار خوردیم. هادی زیر چشمی به صورت من نگاه می کرد ولی حرفی نمی زد. بگذار او هم ببیند. من که آب از سرم گذشته چه یک نی چه صد نی. بعد از ناهار دوباره به اصرار

عصمت خانم روی مبل کنار پنجره زیر آفتاب لم دادم و چای نوشیدم. راحت بودم. آسوده خاطر و آرام بودم. پاهایم را دراز کرده بودم. سر را به پشتی صندلی تکیه داده بودم و از آفتاب پاییزی لذت می بردم. دیگر دلشوره آمدن رحیم را نداشتم. دیگر از حرص مادرش دندان‌ها را به یکدیگر نمی ساییدم. همه این‌ها خیلی از من دور بودند. مال گذشته‌ها بودند. همان‌جا خوابم برد. حدود ساعت سه بعد از ظهر نوازش ملایم دست عصمت خانم بر پیشانی‌ام مرا از خواب بیدار کرد. چشم باز کردم و کوشیدم به یاد آورم کجا هستم. آفتاب از روی بدن من رد شده بود و گوشه‌ای که در آن بودم در سایه واقع شده بود. رحیم است؟ مادرش است؟ نه. آهان، چه قدر خوب، این عصمت خانم است که با صدای ملایم مادرانه‌اش می گوید: «محبوب جان، عزیز دلم بیدار شو. حسن خان می خواهد با تو صحبت کند.»

حسن خان جوان‌تر از آن بود که تصور می کردم - گرچه موهایش فلفل نمکی شده بود. قدی متوسط و بینی نسبتاً بزرگی داشت. لب‌های او درشت و بالاتنه‌اش اندکی به جلو متمایل بود. معلوم نبود خم شده یا قوز کوچکی دارد. صدای بم و پدرانه‌ای داشت. وقتی وارد شد چادر روی شانه‌هایم افتاده بود. تا به خود بجنبم، به من سلام کرد. جلوی پایش بلند شدم. هنوز ننشسته گفتم: «خانم، این مرد چه به روز شما آورده؟ چه طور این کار را کرده؟ چه طور دلش آمده؟ آن‌هم با خانم محترمه‌ای مثل شما؟» به خودم گفتم اگر گریه کردی نکردی‌ها! سخت جلوی خودم را گرفتم. با این همه چشمانم مرطوب شد. پرسید: «حالا چه تصمیمی دارید؟ می خواهید من پادرمیانی کنم؟»

«نه. می خواهم طلاق بگیرم.»

نه یگه خورد و نه مخالفت کرد.

«پدرتان اطلاع دارند؟»

«نخیر. اول این‌جا آمدم. گیج بودم. نمی دانستم چه کار می کنم. ولی حالا

رفع زحمت می‌کنم. می‌روم منزل پدرم.»

«نخیر خانم، به هیچ وجه صلاح نیست. صلاح نیست خانم مادرتان شما را به این وضع ببینند. صبر کنید اول پدرتان را خبر کنم تشریف بیاورند وضع شما را ببینند و خودشان تصمیم بگیرند چه کنند!»

عصمت خانم گفت: «داداشم راست می‌گویند. اگر بعد از این همه سال شما با این حال و رنگ و رو جلوی مادرتان آفتابی شوید دور از جان دق می‌کنند. باید بفرستیم دنبال آقا جانتان.»

باور نمی‌کردم که هوو برای هوو دل بسوزاند. آنچه من در این شش هفت سال تجربه کرده بودم مرا سنگدل بار آورده بود. بر این تصور بودم که همه مردم دنیا وحشی و پر خاشاک و منفعت طلب هستند. اندک اندک اصول انسانیت یک به یک به یادم می‌آمد و در ذهنم جای می‌گرفت. حسن خان گفت: «هادی، می‌توانی یک نوک پا بروی منزل آقای بصیرالملک؟»

هادی حاضر به یراق گفت: «چرا نمی‌توانم دایی جان، البته که می‌توانم.» دل او هم به حال من سوخته بود. می‌خواست برایم خوش خدمتی کند. مادرش آهسته گونه‌اش را چنگ زد و گفت: «خدا مرگم بدهد. هادی که تا به حال به خانه آقا نرفته. آقا غدق کرده‌اند که هیچ‌کدام از ما آن‌جا برویم. یک وقت خانم می‌فهمند و ناراحتی و کدورت پیش می‌آید.»

حسن خان دستی از سر بی‌حوصلگی تکان داد. «من می‌دانم چه می‌کنم.» از اتاق خارج شد و سپس با یک پاکت سربسته بازگشت. آن را به دست هادی داد و گفت: «می‌روی در منزل آقای بصیرالملک. در بیرونی را می‌زنی و می‌گویی با آقا کار دارم. مبادا بروی تو! اصرار هم نکنند نمی‌روی. بگو مأذون نیستم داخل شوم. فقط پاکت را می‌دهی دست یکی از آدم‌ها و سفارش می‌کنی فقط به دست خود آقا بدهند. بگو فوریت دارد.»

با نگرانی پرسیدم: «توی نامه چه نوشته‌اید؟»

با همان لحن ملایم آرام‌بخش گفت: «ترسید دخترم، خیلی آب و تاب

نداده‌ام. نوشته‌ام تشریف بیاورید این‌جا در مورد مشکل سرکار خانم محبوبه خانم حضوراً صحبت کنیم. اسم خودم را هم امضاء کرده‌ام. فقط همین.»

از شرم خیس عرق بودم. در دل به رحیم ناسزا می‌گفتم. سر خود را بلند کردم و خطاب به هادی گفتم: «می‌بخشید هادی‌خان، باعث دردسر شما هم شده‌ام. خسته می‌شوید.»

لبخند معصومانه‌ای زد و با مهربانی و دستپاچگی بیچگانه‌ای گفت: «نه به خدا، جان خانم جانم خسته نمی‌شوم. الان می‌روم و زود برمی‌گردم.» چه ساده بود، چه بی‌گناه بود. شانزده سالگی، سنّ معصومیت. سنّ خوش‌بینی. دوران بی‌خبری. دوران عشق و دوستی. همان دورانی که پای آدم می‌لغزد و با مغز به سنگ می‌خورد. همان‌طور که من خوردم.

هادی رفت و قلب من به تپش افتاد. دیگر طاقت نشستن نداشتم. راه می‌رفتم. می‌نشستم. دست‌ها را به یکدیگر می‌مالیدم. بعد از این همه سال پدرم می‌آمد. پدرم را می‌دیدم. البته اگر می‌آمد، اگر می‌خواست مرا ببیند.

حسن‌خان و عصمت خانم دلداریم می‌دادند. دهانم خشک شده بود. تنم یخ کرده بود. عصمت خانم شربت به دستم داد. حال خودش هم بهتر از من نبود. حسن‌خان لب‌ایوان نشسته و آرنج را به زانو تکیه داده تسبیح می‌انداخت و سر را به علامت تأسف تکان می‌داد. صدای در بلند شد. هرسه برجا خشک شدیم. حسن‌خان گفت: «شما بروید توی اتاق تا من آماده‌شان کنم.»

دویدم توی مهمانخانه و از کنار پشت‌دري نگاه کردم. عصمت خانم در را باز کرد. ابتدا پدرم را دیدم که وارد شد و هادی به دنبالش بود که دیگر چشمانم او را نمی‌دید. دلم نمی‌خواست پدرم مرا در آن حال ببیند. یک زن مفلوک توی خورده دردکشیده به جای آن دختر نازنازی شاداب سر حال که مثل کبک خرامان راه می‌رفت و از چشمانش برق غرور می‌تراوید. پدرم

به محض ورود صدا زد: «حسن خان».

ولی لازم نبود که او را صدا کند. حسن خان به استقبال او رفت. پدرم مشغول گفت و گو با آن‌ها بود. چهره‌اش را از پشت پنجره می‌دیدم. موهای شقیقه‌اش، درست در بالای گوش‌ها، سپید شده بود. صورتش باریک‌تر و قیافه‌اش پخته‌تر شده بود. در سیلش رگه‌های سفید دیده می‌شد. لاغرتر شده بود و باز هم مهربان‌تر و ملایم‌تر می‌نمود. با این همه چهره‌اش تلخ و گرفته و عبوس بود و مهم‌تر از همه نگران و هر لحظه با پیچ‌هایی که رد و بدل می‌شد این نگرانی بیشتر می‌شد. لباس‌هایش مثل همیشه اتوکشیده و تمیز و مرتب بود. زنجیر طلای ساعتش را روی جلیقه می‌دیدم. دست چپ را در جیب جلیقه کرده بود با دست راست چانه را نگه‌داشته و خیره با نگاهی که استفهام و شگفتی از آن می‌بارید، بادقت به حسن خان نگاه می‌کرد و گاه به عصمت خانم که در میان حرف‌های برادرش می‌دوید نظر می‌انداخت. بعد سکوت کوتاهی برقرار شد. آن‌گاه پدرم نفس عمیقی کشید و سؤالی کرد. حسن خان که پشت به من داشت با انگشت شست به پشت سرش و به سوی مهمانخانه اشاره کرد. آفتاب می‌رفت که غروب کند. پدرم با عجله دو قدم به سوی در اتاق برداشت و ایستاد. انگار حال او هم دست‌کمی از حال من نداشت. صدا زد: «محبوبه!» اشک در چشمان من جمع شد. یک قدم دیگر جلو آمد: «حالا چرا بیرون نمی‌آیی؟» صدایش آرام و اندوهگین بود.

سر پایین انداختم. در را گشودم و به لنگه‌ی راست در تکیه دادم. نیم‌رخ ایستاده بودم. طرف چپ صورتم، قسمت سالم چهره‌ام رو به حیاط بود. سرم پایین بود و موهایم از دو طرف چهره‌ام را پوشانده بود. پنجه‌هایم را در هم می‌فشردم تا اشکم نریزد. آهسته گفتم: «سلام».

با نهایت حیرت متوجه شدم که صدایم را شنید و گفت: «سلام» و جلوتر آمد. روبه‌رویم ایستاد. نیمه‌ی آسیب‌دیده صورتم در زیر موها و به طرف مهمانخانه پنهان بود. پدرم می‌کوشید تا صورت مرا ببیند. می‌خواست بعد از

سبیل‌ها چهره دخترش را ببیند و من از نشان دادن چهره‌ام به او وحشت داشتم. نگاهم به نوک کفش‌های سیاه براقش بود. آهسته گفت: «سرت به سنگ خورد؟»

گفتم: «سرکوفتم نزنید آقا جان.» و اشک‌هایم روی زمین، جلوی پای‌های هردوی ما چکید. در تمام عمرم قطرات اشکی به این درشتی ندیده بودم. گفت: «نه، سرکوفت نمی‌زنم. خوب‌کردی آمدی. ضرر را از هر جایش بگیری منفعت است.» صدایش می‌لرزید. ساکت شد و نفس عمیقی کشید. به خود مسلط شد. بعد گفت: «سرت را بلند کن. به من نگاه کن بینم.»

تکان نخوردم.

«از من دلگیر هستی؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«پس چرا نمی‌خواهی توی صورتم نگاه کنی؟»

بغض آلود گفتم: «می‌خواهم...» و بعد، آهسته سرم را بلند کردم.

چشم‌انتم غرق اشک بودند. ابتدا هیچ واکنشی از خود نشان نداد. فقط چشمانش از حیرت گشاد شدند. با دقت بیشتری به من خیره شد. انگار شخص دیگری را به جای دخترش به او قالب کرده‌اند. حسن‌خان و خواهرش با تأسف و ترحم به ما دو نفر نگاه می‌کردند. ناگهان پدرم به خود آمد. انگشتان دست چپ را در میان موهایش فرو برد و سر را با غیظ به عقب کشید و گفت: «وای...» و بعد ساکت شد. دستش را از سرش برداشت و به من نگاه کرد. چنان‌که گویی با خودش صحبت می‌کرد گفت: «بین چه کار کرده!» و در حالی که جواب را از قبل می‌دانست پرسید: «چه کسی این بلا را به سرت آورده؟»

«رحیم، آقا جان، رحیم.» و حق‌حق‌کنان زیر گریه زدم.

مثل شیرینی که در قفس گرفتار باشد به راه افتاد. به چپ و راست می‌رفت و دوباره به کنار من برگشت.

«شوهرت با تو این کار را کرده؟ یک مرد؟ با زن شرعی خودش؟ با زن نجیب و بی پناه خودش؟ با ناموس خودش؟ ای تف بر آن ذات مرد!»
حسن خان به آرامی گفت: «و گویا دفعه اولش هم نبوده.»
پدرم به من نگاه کرد: «راست می گویند؟ و تو باز ماندی؟ تحمل کردی؟ زندگی کردی؟»

«می گفتم شاید درست بشود، آقا جان.»
«درست بشود؟ نه جانم. اصل بد نیکو نگردد آن که بنیادش بد است. این همه مدت تو را کتک می زده و تو هم صدایت در نمی آمده؟ ولش نمی کردی؟ بین با تو چه کرده؟ عجب حیوان غریبی است! آن هم با دختری که به خاطر وجود بی وجود او پشت پا به همه چیز زد. با دختر من. دختری که از گل نازک تر نشنیده بود...» صدا در گلویش شکست. یک لحظه برق اشک در چشمانش دیدم. فوراً پشت به من کرد و به قدم زدن پرداخت. بعد از مدتی ادامه داد: «مظلوم گیر آورده؟ دمار از روزگارش در می آورم. آخر چرا ماندی دختر؟ چرا این همه مدت دندان سر جگر گذاشتی، محبوبه؟ چرا؟»
صدایش آرام و سرزنش آمیز بود. گفتم: «به خاطر پسر، آقا جان.»
هیچ نگفت ولی رنگش مثل گچ سفید شد. از آنچه گفته بودم پشیمان شدم. دست ها را به پشت زد. پشتش تا شده بود. به زمین خیره شد. ساکت ماند. عصمت خانم بی صدا اشک می ریخت. پدرم گفت: «می دانم، خیلی زجر کشیده ای.»

از میان حق حق گریه گفتم: «آقا جان، هیچ کس نمی داند، هیچ کس!»
گذاشت تا گریه ام فروکش کند. چند بار دهان گشود تا صحبت کند. لب هایش می لرزید و نمی توانست. آن گاه گفت: «خوب، تمام شد. دیگر حرفش را هم نزن. دیگر غصه نخور. خودم همه چیز را روبه راه می کنم. حالا هم طوری نشده. قدمت سر چشم. خوش آمدی. ضرر را او کرد که زنی مثل تو را از دست داد. من که نمی فهمم چه طور قدر جواهری مثل تو را شناخت.

این هم از بدبختی خودش است. از بدبختی این طور آدم‌ها یکی هم همین است که قدر نعمت‌هایی را که خداوند به آنها می‌دهد نمی‌شناسند.»

حسن خان گفت: «واقعاً درست گفتید آقا. خر چه داند قیمت نقل و نبات؟» به اتاق رفتیم و نشستیم. هادی چای آورد. پدرم گفت: «حالا می‌خواهی بچیه بکنی؟»

«می‌خواهم طلاق بگیرم.»

«کار صحیح همین است. ولی با این همه باز خوب فکرهایت را بکن.»

«از یک سال بعد از عروسیم داشتم فکرهایم را می‌کردم. آقا جان.»

پدرم فکری کرد و گفت: «من که نمی‌توانم تو را با این حال به خانه ببرم. مادر بیچاره‌ات از پا در می‌آید.»

حسن خان گفت: «نظر بنده هم همین است.»

پدرم رو به حسن خان کرد: «اجازه می‌دهید محبوه چند صبحی این جا بماند؟ آن قدر که کبودی‌های صورتش از بین برود. بعد خودم می‌آیم و می‌برمش.»

حسن خان و عصمت خانم با هم گفتند: «اختیار دارید. این جا منزل خودشان است. تا هر وقت دلشان بخواهد تشریف داشته باشند.»

وقتی پدرم می‌رفت دست در جیب کرد و مشتی اسکناس در دستم نهاد. نه هنگام آمدن مرا بوسید و نه وقت رفتن. می‌دانستم چرا! آخر من هنوز زن رحیم بودم.

شب‌ها عصمت خانم تمیزترین رختخواب خود را در اتاق دست‌راستی برایم پهن می‌کرد. هرچه لازم بود، از شانه و آینه و حوله برایم در اتاق گذاشت. همه نو. همه تمیز. حتی یک روز به بازار رفت و برایم یک پیراهن و لباس زیر و یک جفت جوراب خرید. هرچه اصرار می‌کردم پولی از من قبول نمی‌کرد. نمی‌گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. می‌گفت: «تو ضعیف شده‌ای دختر جان. من که از شستن یک بشقاب اضافه یا زیاد کردن آب

آبگوشت خسته نمی شوم. تو به فکر خودت باش.»

شب‌ها کنار بستر می نشست و درحالی که به اصرار مرا وادار می کرد در رختخواب دراز بکشم، یکی دو ساعت با یکدیگر درد دل می کردیم و از مصاحبت هم لذت می بردیم. گاهی بعد از ظهرها همه با حسن خان در مهمانخانه دور هم می نشستیم و از هر دری گفت و گو می کردیم و گه گاه حسن خان به آرامی تار می زد. با هادی از دارالفنون گفت و گو می کردم. پسر جاه طلب با استعدادی بود و از درس خواندن لذت می برد. پدرم مسئولیت تحصیل او را به عهده گرفته بود. قول داده بود تا هر زمان که درس می خواند مخارج او را تأمین کند.

شب‌ها که با عصمت خانم تنها می شدیم سفره دل را می گشودم:

«عصمت خانم، دیگر بچه دار نمی شوم. می خواهم دوا درمان کنم. نمی دانم فایده دارد یا نه؟»

«چرا ندارد جانم. انشاالله فایده دارد. ولی زیاد خودت را عذاب نده. بچه می خواهی چه کنی؟ تو خودت هنوز بچه هستی. به خدا بچه مایه عذاب است. هرکس دارد خدا بهش ببخشد. ولی آن‌ها هم که ندارند اگر غصه بخورند والله بی عقل هستند.»

«عصمت خانم، من از آن بی عقل‌ها هستم. غصه نمی خورم. دیگر از غصه گذشته. جگرم می سوزد. ناقص شده‌ام. عقیم شده‌ام. اجاقم کور شد. همه‌اش هم از دست این مرد نابکار.»

عصمت خانم خم می شد. سرم را می بوسید و اشک‌هایم را پاک می کرد. آنچه مرا مجذوب این ساختمان نقلی و تروتمیز می کرد، سکوت و نظافت و نظم و ترتیب آن بود. آنچه مرا شیفته این زن مهربان و برادر و پسرش می کرد، آرامشی بود که در خانه آن‌ها برقرار بود. اوایل از این که کسی صبح زود در حیاط لعل لعل کنان کفش‌هایش را بر زمین نمی کشید، تعجب می کردم. از این که کسی به صدای بلند غرغر نمی کرد و با جیغ و داد یکدیگر را صدا نمی زدند

حیرت می کردم. چرا در این محله هر شب سرو صدا راه نمی اندازند و مرده های یکدیگر را توی گور نمی لرزاتند؟ ابتدا به همه کس و همه چیز بدین بودم. بدینی را از آن خانه کفر گرفته نفرین شده همراه خودم به ارمغان آورده بودم. هر حرکت و حرفی را تفسیر می کردم. هر اشاره ای را حمل بر سوءنیت صاحبخانه می نمودم. اگر عصمت خانم به پسرش لبخند می زد، فکر می کردم مرا مسخره می کند. اگر هادی دیر به من سلام می کرد، در دل می گفتم دلش می خواهد زودتر از این خانه بروم تا جای آن ها گشاد شود. اگر حسن خان در مقابل من دست در جیب می کرد و پولی به عصمت می داد تا هادی را بفرستد قند و شکر و توتون و چای بخرد، تصور می کردم حتماً از من خرجی می خواهد. ولی اندک اندک آرام شدم. عادت کردم و به زندگانی معمولی خو گرفتم. دوباره با آداب و رسوم شرافتمندانه گذشته آشنا شدم. دنائت و پستی اکتسابی از سرم می افتاد. عاقبت قادر شدم خود را از لجنزار بیرون بکشم. معنای زندگی را بفهمم. معنای این که وقتی مرد خانه شب از کار برمی گردد دل زن از دم غروب از وحشت نلرزد. نوازش های عصمت خانم و ملایمت های پسر و برادرش نه تنها چهره کیود و لبان متورم مرا شفا بخشید، بلکه بر دل خسته ام نیز مرهم نهاد. آرام گرفتم. بعضی شب ها حسن خان اجازه می گرفت و نرم نرمک بر ایمان تار می زد. با این که می دانستم به شراب علاقه دارد، ولی هرگز در تمام مدتی که در آن خانه اقامت داشتم، ندیدم که در حضور من لب به مشروب بزند.

روز یکشنبه که روز چهارم بود، پدرم آمد و مرا دید. ورم لبم خوابیده بود و کبودی صورتم زرد شده بود. گفت: «دیگر چیزی نمانده. حالت خیلی بهتر شده. خودم صبح جمعه می آیم دنبالت.»

گفتم: «آقا جان. خانم جانم خبر دارند؟»
 «نه. به هیچ کس نگفتم. ام. شب جمعه خودم کم کم ذهنش را آماده می کنم.»
 عصمت خانم در اتاق نبود. سر پایین افکندم و با شیرمندی گفتم: «بهشان

می‌گویید که من این مدت در این جا بوده‌ام؟»

«چاره‌ای نیست. غیر از این چه چیزی می‌توانم بگویم؟»

شاید این اولین و آخرین باری بود که پدرم نام عصمت‌خانم و برادرش را در خانه ما و در حضور مادرم بر زبان می‌راند. آن‌هم فقط به خاطر من. به خاطر لجبازی‌ها و خیره‌سری‌های من. به خاطر اشتباه من.

تا صبح جمعه به خاطر مادرم تأسف می‌خوردم. صبح زود از خواب می‌پریدم و ساعت‌ها در رختخواب غلت می‌زدم و با افکار خود کلنجار می‌رفتم. زندگی‌م مثل پرده سینما از برابر چشمانم رژه می‌رفت و عاقبت وقتی از عرق خیس می‌شدم، وقتی تحمل‌م به پایان می‌رسید، با حرکتی ناگهانی در بستر می‌نشستم. سر را میان دو دست می‌گرفتم و می‌گفتم: آه که عجب غلطی کردم.

صبح جمعه پدرم آمد. من آماده بودم. از دور کالسکه پدرم را شناختم. فیروزخان با همان سیل‌های کت و کلفت و موهای وزوزی، آن‌جا، روی صندلی سورچی نشسته بود. انگار به موهایش گچ پاشیده بودند. کمی سفید شده بود. مرا از زیر چشم با کنج‌کاوی و اندوه برانداز می‌کرد. درشکه هم مانند سورچی و اربابش کهنه شده بود. مثل این که پدرم فکر مرا خواند. با لحنی پوزش طلبانه گفت: «این درشکه هم دیگر زهوارش دررفته. باید کم‌کم به فکر یک ماشین باشم.»

فیروزخان گفت: «سلام، خانوم کوچیک!»

با این جمله مرا به دنیای شیرین گذشته برد. باز بغض گلویم را گرفت و به زحمت درحالی که سوار می‌شدیم گفتم: «علیک سلام فیروزخان، پیر شدی!» «خانم، ما و اسب‌ها و درشکه هر سه تا پیر شده‌ایم. باید بفرستندمان دباغ‌خانه.»

اشاره‌اش به گفته پدرم و تصمیم او مبنی بر خرید اتومبیل بود. پدرم گفت: «کالسکه و اسب‌ها را شاید، ولی تو باید یک کمی به خودت زحمت بدهی،

دست از بخور و بخواب برداری و بروی تمرین ماشین بردن بکنی.» و خندید.
 «سورچی درحالی که به اسب‌ها شلاق می‌زد، خنده‌کنان از فراز شانه گفت:
 «از ما گذشته دیگر، آقا. ما فقط بلدیم به اسب‌ها شلاق بزنیم.»

«من هم آن قدر به تو شلاق می‌زنم تا یاد بگیری.» هر سه خندیدیم. هر سه
 شاد بودیم. هریک به سبک خود. هریک با افکار و آرزوهای خود.

آه، دوباره آن خیابان، همان کوچه، همان بازارچه کوچک و... و همان دکان
 لعنتی نجاری که خوشبختانه هنوز درش تخته بود. بعد... دیوار باغ خانه‌مان
 و... رسیدیم.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. حال خودم را نمی‌فهمیدم. پدرم گفته
 بود که خواهراتم با شوهرها و بچه‌هایشان ناهار به آن جا می‌آیند تا مرا ببینند.
 ولی هنوز نرسیده بودند.

تا وارد شدم انگار ملکه وارد شده. دایه‌جانم، دده‌خانم، حاج علی و حتی
 کلفت جدیدی که مادرم گرفته بود، همه به استقبال آمدند. پس مادرم کجا
 بود؟ منوچهر کجاست؟

دایه‌جان و دده‌خانم و کلفت جوان مرا به یکدیگر پاس می‌دادند و
 می‌بوسیدند و من چشمم به پنجره‌های ساختمان بود. با حواس پرتی پرسیدم:
 «حاج علی احوالت چه طور است؟»

«ای خانم، پیر شدیم دیگر. گوشمان هم که دیگر به کل نمی‌شنود. حسابی
 سنگین شده.»

انگار قبلاً سنگین نبود.
 پدرم که سر حال و شاد بود یا تظاهر می‌کرد، گفت: «خوب، خوب،
 حاج علی قورمه سبزی ات سوخت. بویش دارد می‌آید.»

حاج علی خندید و شلان شلان دور شد. پدرم مرا از چنگ بقیه بیرون
 کشید و گفت: «دیگر بس است. خانم بزرگ کجا هستند؟»
 دایه‌جانم گفت: «توی پنجدری. از صبح تا حالا افتاده‌اند روی یک مبل. تا

ندارند از بجایشان بلند شوند.»

به سوی ساختمان به راه افتادیم. سر بلند کردم و دلم فروریخت. بالای پله‌ها، پسر بچه‌ای پشت جرز پنهان شده و از آنجا با کنجکاوی سرک می‌کشید. اصلاً شکل الماس نبود. ولی این طرز رفتارش عیناً از اداهای الماس بود. گفتم: «منوچهر!»

خود را کنار کشید و پشت جرز مخفی شد.

دو پله یکی بالا دویدم و بغلش کردم. بغض کرده بود. پدرم گفت: «پسر جان به خواهرت سلام کن. این محبوب است.»
منوچهر گفت: «سلام.»

او را می‌بوسیدم و می‌بوییدم. جلوی روی او چمباتمه زده بودم تا هم‌قد او بشوم. در وجود او دنبال پسر خودم می‌گشتم. در آغوش من سر بلند کرد و به پدرم گفت: «نزهت آبجی من است. خجسته آبجی من است.»

او را فشار دادم و بوسیدم. «من هم هستم، قربانت بروم، من هم هستم.»
در پنجدری را گشودم. مادرم روی مبل مخمل نشسته بود. دم در اتاق ایستادم و گفتم: «سلام خانم جان.»

دست‌هایش را دراز کرد و نالید: «آمدی محبوب؟ آمدی؟ گفتم می‌میرم و نمی‌بینمت. گفتم نمی‌آیی. نمی‌آیی تا یک دفعه سر خاکم بیایی.»

چشمانش سرخ سرخ بود. چادر از سرم افتاد و دویدم. به آغوشش پناه بردم که آنقدر بوی مادر می‌داد. بوی آرامش می‌داد. بوی بچگی‌های مرا می‌داد. سر و صورتش را بوسیدم. دست‌هایش را بوسیدم. همان دست‌هایی که زمانی مرا نیشگون گرفته بودند، ولی نه آنقدر محکم که باید می‌گرفت. سرم را بر سینه‌اش گذاشتم که از غم من لبریز بود و آرام شدم.

منوچهر بغض کرده بود. جلو آمد. از این که من در آغوش مادرمان بودم، از این که او مرا آنقدر گرم و مادرانه می‌بوسید حسودیش شده بود. زیر گریه زد و به زحمت خودش را سر داد در آغوش مادرم و بین من و او فاصله

انداخت و در بغل مادرم نشست. مادرم اشک هایش را پاک کرد و خندید: «ای حسود! دیگر بزرگ شده‌ای، مرد شده‌ای، خجالت بکش.»

منوچهر مرا نشان داد و گفت: «این که بزرگ‌تر است! چرا او خجالت نمی‌کشد؟» حرف حساب جواب نداشت.

خواهرانم از راه رسیدند - با شوهر و فرزندان. پدر و مادرم شکسته شده بودند. مادرم آن طراوت و شادابی سابق را نداشت. نمی‌دانم از گذر ایام بود یا از اندوه شکست من. رفتار پدرم آرام‌تر و پخته‌تر شده بود. شوهر نزهت جاف‌تاده شده بود. ولی بچه‌ها بزرگ شده بودند. خجسته شوهر داشت. خدمتکار جدید و شاد و فرز و چابک بود. شاید وجود من نیز در چشم آنان عجیب و دیدنی بود. انگار از دنیای دیگری آمده بودم. به منحصر آن که روی برمی‌گرداندم با دقت و کنجکاوی براندازم می‌کردند و وقتی برمی‌گشتم خود را بی‌توجه نشان می‌دادند. همه قیافه‌های محترم و سر و وضع مرتبی داشتند. از سخن گفتن آرام و رفتار خالی از ستیزه‌جویی آن‌ها، از این که با فریاد سخنی نمی‌گفتند و به قهقهه نمی‌خندیدند، تعجب می‌کردم. رحیم را بنا شوهران خواهرانم مقایسه می‌کردم و خودم از خجالت خیس عرق می‌شدم. یک بار خجسته در همین خانه از من پرسیده بود که از چه چیز او خوشم آمده؟ و من رنجیده بودم. حالا خودم این سؤال را از خود می‌پرسیدم و پاسخی نمی‌یافتم. نزهت: «بچه شیطان و تپیل مپل داشت. همه یک شکل. انگار آن‌ها را قالب زده بودند. شیر به شیر زاییده بود. اولی یک پسر و دوتای دیگر دختر. هنوز شوهر نزهت برای هیکل تپیل و گرد و قلمبه همسرش ضعف می‌کرد. اما خجسته چه خانمی شده بود. باریک و بلند و متین. خوش صحبت و شیک پوش. گفتار و رفتارش شیرین و ملیح بود. وقتی پیانو می‌زد انسان حظ می‌گرفت. بوی عطرش آدمی را مست می‌کرد. یک دختر ششماهه داشت که مثل عروسک نرم و لطیف بود. خواهرها مرا بوسیدند. با تأسف، با دلسوزی. من در نظر آن‌ها لاغر شده بودم. مریض احوال بودم. باید به خودم می‌رسیدم.

نباید غصه می خوردم. دیگر همه چیز تمام شده بود. راحت شده بودم. من بچه های آن ها را می بوسیدم که با خجالت و سر به زیر عقب عقب می رفتند. شوهر خجسته آقای بی به تمام معنا بود. مصاحبتش به من آرامش می بخشید. مؤدب و محترم. با مهربانی کنارم نشست و با محبت دستم را در دست گرفت و سخنانی طیبانه، و تسکین بخش بر زبان راند که چیزی نمانده بود دوباره اشکم را جاری سازد. به تدریج خانواده ام با من آشنا می شدند. کم کم دوباره در فامیل خود جای می افتادم. تزهت مرا به کناری کشید و گفت: «محبوب، باید چند دست لباس مرتب بخری.»

پدرم در تمام مدت کلامی از شوهر من و زندگی زناشویی ما بر زبان نراند.

صبح روز بعد، پس از صرف ناشتایی، پدرم دایه خانم را صدا کرد: «دایه خانم، می روی سراغ این مرتیکه و می گویی دوشنبه بعد از ظهر، یک ساعت به غروب، این جا باشد.» همه می دانستیم مرتیکه کیست. یک ساعت به غروب باز قلم می زد. تشویش داشتم. این بار نه از روی عشق، بلکه از سر نفرت و وحشت. باز نفس از گلویم بالا نمی آمد. خداوند، چه قدر این بدن باید بلرزد؟ تا کی این سینه باید تنگ شود؟ تا چند این گلو باید خشک شود؟ تا کی؟ تا چند؟ آن قدر سست و ضعیف بودم، چنان لرزان و از درون تهی بودم که احساس می کردم اگر بادی شدید برخیزد مرا با خود خواهد برد.

نزدیک غروب پدرم توی پنجدری نشست. به من نگفت که به نزدش بروم. صلاح هم نبود. پشت در ایستادم. درست مثل روزی که او به خواستگاریم می آمد. فیروز به دستور پدرم روی پله ورودی اندرونی نشست. حاج علی کنار حوض ایستاده و دست ها را مؤدبانه به یکدیگر گرفته بود. دده خانم می رفت و می آمد. صدای دایه خانم بلند شد: «بفرما، از این طرف.» نمی گفت بفرمایید. بفرمایید مال آدم های متشخص و محترم بود. آدم های

تحصیل کرده. مال دامادهای حسابی. ولی بیا گفتن هم سبک بود. زشت بود. چون هرچه بود او هنوز شوهر من بود.

صدای پایش را شنیدم که از پلکان بالا آمد و گفت: «یا الله!» و وارد پنجدری شد.

ناگهان از طرز کفش از پا کندنش، سلام گفتنش، دست روی دست نهادن و متواضعانه و سر به زیر ایستادننش، از تمامی حالات و حرکاتش، احساس اشمئزاز کردم. نه از او، از خودم که او را خواسته بودم. حالا او را به چشمی می دیدم که باید شش، هفت سال پیش می دیدم. روزی که به خواستگاریم آمد. همان روزی که خجسته پرسید تو این را می خواهی؟! یک مرد عامی، سبک سر، بی سواد، بی کمال، لات مآب که گرچه این بار کت و شلوار به تن داشت، باز یقه چرک گرفته اش گشوده بود. نه از سر شیدایی و شور آشفتگی که از سر لاقیدی و شلختگی. کت و شلوارش چروک و جانداخته. سر و وضعش پریشان. موها درهم و بی قرار. انگار مدت ها شانه نشده اند. ته ریش درآورده بود. لب ها خشک و ترکیده. صورت افسرده و عبوس. حتی حضور او در این خانه نامناسب و بی جا می نمود چه رسد به آن که داماد این مرد مسن و پخته و محترمی باشد که این طور باوقار نشسته و سرپای او را برانداز می کند. گیج بود و به نظر می رسید کمی مست باشند. مدتی سر به زیر مکت کرد. سپس آهسته سر برداشت و به در و دیوار نگریست - مبهوت و با دهان نیمه باز. مثل آن که دفعه اولی است که آن جا را می بیند. مثل این که باور نمی کرد دختر این خانه همسر او باشد. انگار خواب می دید.

پدرم آهسته و آمرانه گفت: «بنشین.»

خواست چهارزانو روی زمین بنشیند. پدرم با دست به مبلی در دورترین نقطه اتاق اشاره کرد و گفت: «این جا نه. روی آن.»

تاریخ تکرار می شد. هر دو همان رفتاری را داشتند که در روز خواستگاری من داشتند. او اطاعت کرد و نشست. سکوتی برقرار شد و سپس پدرم گفت:

«دستت درد نکند.»

او سر به زیر، در حالی که با لبه کلاهش ورمی رفت گفت: «والله ما که کاری نکرده ایم!»

پدرم به همان آرامی گفت: «دیگر چه کار می خواستی بکنی؟ دخترم برای تو بد زنی بود؟ در حق تو کوتاهی کرده بود؟ چه گله و شکایتی از او داشتی؟»
من، در پس این ظاهر آرام پدرم، خشم او را احساس می کردم. آرامش قبل از توفان را به چشم می دیدم. آتشفشانی آماده باریدن آتش و آماده سوزاندن. ولی رحیم ساده لوح و احمق بود. قدرت تشخیص نداشت. موقعیت را درک نمی کرد. خام بود و از دیدن ملایمت پدرم و شنیدن لحن پرسش او شیر شد. طلبکار شد و ناگهان تغییر حالت داد و گفت: «دست دختر شما درد نکند! نمی دانید چه به روز مادر من آورده!»

پدرم با همان آرامش و متانت پرسید: «مثلاً چه کار کرده؟»

«چه کار کرده؟ چه کار نکرده؟ تمام زندگیم را به آتش کشیده. دست روی مادرم بلند کرده. پیره زن بیچاره کم مانده بود از وحشت پس بیفتد.»
پدرم حرف او را قطع کرد: «زندگیت را به آتش کشیده؟ کدام زندگیت را؟ چه چیزی را سوزانده؟ بگو تا من خسارتش را بدهم.»
رحیم کمی من و من کرد و سپس گفت: «خوب، البته جهاز خودش بوده. قالی ها، رختخواب ها...»

پدرم گفت: «خوب، این که از این حالا برویم به سراغ مادرت. ماهی چند بار مادرت را کتک می زده؟»
رحیم با لحن کسی که چغلی بچه شروری را می کند گفت: «فقط همان روز که قهر کرد و از خانه رفت.»

پدرم پرسید: «فقط همان یک روز؟ این که نشد. من باید او را به شدت تنبیه کنم. و خواهم کرد. چون اگر من به جای او بودم و شش هفت سال از دست این زن عذاب کشیده و خون جگر خورده بودم، هفته ای هفت روز

کتکش می زدم. دخترم یاید به خاطر این بی عرضگی که به خرج داده تنبیه شود. این را گفت و با غیظ پوزخند زد.

رحیم سر برداشت و با تعجب او را نگاه کرد. تازه می فهمید که پدرم او را دست انداخته است. چهره او را از درز در به وضوح می دیدم. زیر چشمانش پف کرده بود. مسلماً این ده پانزده روز از مشروب غافل نبوده. تمام مدت را در مستی و بی خبری گذرانده بود. پس او نیز به روش خودش زجر کشیده بود. ولی دیگر دل من برایش نمی سوخت. ذره ای احساس ترحم نداشتم. از غذایی که می کشید لذت می بردم.

پدرم با لحنی خشمگین گفت: «مردک، تو حیا نکردی دخترم را این طور زیر مشّت و لگد خرد و خمیر کردی؟ تازه به خاطر ننه ات شکایت هم می کنی؟ آخر یک مرد حسابی، یک مرد آبرودار، مردی که یک جو غیرت و شرف سرش بشود، زن خودش، ناموس خودش را کتک می زند؟ آن هم یک زن بی دفاع را که همه چیزش را گذاشته دنبال آدم لات بی سروپایی مثل تو راه افتاده؟ این را می گویند مردانگی؟ تو حیا نمی کردی طلاهای زنت را برمی داشتی، پول هایش را می گرفتی، داروندارش را می بردی عرق خوری یا توی محله قجرها صرف زن های بدتر از خودت می کردی؟»

در پشت درِ اتاق خشک شدم. چشمانم از فرط حیرت گرد شدند. چشمان رحیم هم همین طور. بهت زده گفت: «من؟ من؟ کی گفته من به محله قجرها می روم؟ محبوبه دروغ می گوید.»

«خفه شو. اسم دختر مرا بی وضو ببر. او دروغ می گوید؟ او زوحش هم خبر ندارد. من گفته بودم زاغ سیاهت را چوب بزنند. من این شش هفت سال مراقبت بودم بینم کی حیا می کنی! کی کارد به استخوان دختر من می رسد! کی از عرق خوری ها و کثافتکاری های تو خسته می شود و توی بیچاره قدر این زن را ندانستی. قدر این فرشته ای را که خداوند به دامنت انداخت نفهمیدی. هیچ کس این قدر با یک شوهر لات آسمان چل مدارا نمی کند که او کرد.»

رحیم گفت: «دیگر چه طور قدرش را بدانم؟ بگذارم روی سرم و حلوا حلوا کنم؟»

کم کم داشت پررو می شد و پدرم هم فوراً این را با ذکاوت دریافت و گفت: «مثل آدم حرف بزن. این حرف ها دیگر زیادی است. باید فوراً دخترم را طلاق بدهی. سه طلاقه. غیر قابل رجوع. فهمیدی؟»

رنگ از روی رحیم پرید. من خوب او را می شناختم. وقتی منافعش در خطر بود. وقتی عصبانی می شد. وقتی می ترسید. تمام واکنش هایش را به خوبی می شناختم.

«چرا طلاقش بدهم؟ زنم است. دوستش دارم. طلاقش نمی دهم.»
 «دوستش داری؟ دوستش داری که با مشیت و لگد کبودش کرده ای؟ اگر مرده بود چه می شد؟ هان؟ چنان بلایی به سرت بیاورم که یاد بگیری یک مرد چه طور باید با زنش رفتار کند. نه این که فکر کنی دختر من به خانه ات برمی گرده ها!... نه. بلکه برای این که آدم بشوی. برای این که با یک بدبخت دیگر که بعدها به تورت می افتد و به آن جهنم وارد می شود، این طور رفتار نکنی. که عبرتت بشود.»

با وقاحت گفت: «خوب، همه زن و شوهرها دعوا و مراغه می کنند! قهر می کنند! شما عوض آن که نصیحتش کنید که به سر خانه و زندگیش برگردد آتش را تیزتر می کنید؟ محبوبه مرا می خواهد، من می دانم. من هم او را می خواهم. زن طلاق بده هم نیستم.»

پدرم صدا زد: «محبوبه بیا تو بینم.»

سر برافراشته، در لباس کرب دوشین تازه ام که با دایه جان رفته و خریده بودم، با موهای آراسته، کفش قنדרه، عطر زده، بزک کرده، مغرور و بی اعتنا، بدون حجاب وارد اتاق شدم. مخصوصاً می خواستم در این روز شیک و زیبا و بی نقص باشم. می خواستم یک بار دیگر و برای آخرین بار مرا با چشم بصیرت ببیند. از حیرت دهانش باز ماند. مدتی بر و بر مرا نگاه کرد.

به آرامی از جا برخاست و گفت: «سلام.»

جوابش را ندادم. خانمی بودم که با خادمش طرف می شد. تنها احساسی که نسبت به او داشتم، حس برتری و کینه جویی بود. از این که او روزگاری به بدن من دست زده احساس نفرت داشتم. از او، از خودم، و از جسم خودم بیش از همه بدم می آمد. هرچه در حمام خود را می شستم، هرچه لباس های کهنه را دور می ریختم و نو می پوشیدم، باز راضی نمی شدم. گفتم: «محبوب!» «زهرمار.»

از خودش یاد گرفته بودم. روزگاری بود که من در خانه او، در چنگال او، گرفتار بودم. چون کبوتری پر شکسته اسیر او و مادرش بودم. فحش و ناسزا می شنیدم و چون بی پناه بودم، یگه و تنها بودم، دم بر نمی آوردم. حالا جای ما دو نفر عوض شده بود.

مستأصل و درمانده نگاهی به پدرم و نگاهی به من کرد و روی مبل افتاد: «آقا جان من خواهند طلاق تو را بگیرند.»

«آقا جانم نمی خواهند، خودم می خواهم.»

«چرا؟»

«عجب آدم وقیحی هستی! هنوز نمی دانی چرا؟»

«تو که خاطر مرا می خواستی؟»

«یک روزی می خواستم. حالا دیگر نمی خواهم. بچه بودم. عاقلم

نمی رسید. اگر می رسید یک لش بی سروپا مثل تو را انتخاب نمی کردم.»

ناگهان با لحنی محکم و برنده گفت: «پس من هم طلاق نمی دهم. آن قدر

بنشین تا موهایت رنگ دندان هایت بشود.»

پایم لرزید. روی یک صندلی کنار پدرم نشستم و به او نگاه کردم. از همین

می ترسیدم. می دانستم چنین حرفی خواهد زد. از این جریبه استفاده خواهد

کرد. او را خوب می شناختم. از جا بلند شد و خندید. همان خنده وقیح و

شیطنت بار. پدرم گفت: «نیش را بیند و بنشین.»

او صدایش را بلند کرد. حالا که برگ برنده در دستش بود، باز یاغی شده بود. باز گردن کلفتی می کرد. می خواست با داد و بی داد، با بی حیایی و آبروریزی در مقابل کلفت و نوکر، پدرم را بیشتر مرعوب کند. فریاد زد: «دیگر حرفی نداریم که بنشینم. حرف زور می زنید. بابا من زنم را طلاق نمی دهم. دوستش دارم و طلاقش نمی دهم. ای مسلمان ها به دادم برسید. مگر شما انصاف ندارید؟ این مرد می خواهد یک زن و شوهر را به زور از هم جدا کند. گوشت را از ناخن جدا کند.»

آتشفشان منفجر شد. دریا طوفان شد. عقده خشم پدرم سر باز کرد و نعره زد: «مرتیکه پدر سوخته صدایت را بیاور پایین. مرا از نعره ات می ترسانی، بی شرف بی همه چیز؟ با دخترم هم همین طور معامله می کردی؟ بلد نیستی دو کلمه حرف حسابی بزنی؟ چه خبرت است؟ این جا هم گردن کلفتی می کنی؟ فکر می کنی باز هم از ترس آبرو با تو آدم بی همه چیز می سازد. تف به گور پدر پدر سوخته ات. هرچه با تو انسانیت کنند، هرچه نجابت کنند، وقیح تر می شوی؟ خیال می کنی ما بلد نیستیم صدایمان را سرمان بیندازیم؟ آدم بی چاک و دهان تر از خودت ندیده ای. فکر نکن من از آبرویم می ترسم! من اگر آبرو داشتم دخترم را به دست تو نامرد حرامزاده نمی دادم. از تو بی شرف ترم اگر طلاق دخترم را نگیرم...»

من همان طور نشسته بودم. مثل مجسمه. نوکرها بهت زده آماده بودند تا به طرفداری از اربابشان در قضیه دخالت کنند. دایه جان و دده خانم در میان حیاط به صورتشان چنگ می زدند. مادرم با چادر سیاه سر را از لای در داخل اتاق کرد و به اعتراض گفت: «آقا!! آقا!!»

پدرم برای نخستین بار در عمرش به او تشر زد: «بروید بیرون و در را ببندید خانم.» و مادرم رفت و در را بست.

پدرم با لحنی آرام ولی آمرانه گفت: «خوب گوش هایت را باز کن ببین چه می گویم. صلاحیت در این است که طلاقنامه را امضا کنی. به نفع خودت

است. اگر کردی، کردی. اگر نکردی، یک...

یا انگشت هایش یکی یکی می شمرد.

«اول این که تا نفقه دخترم را ماه به ماه و در حضور من به دخترم ندهی و رسید نگیری، دخترم به خانه ات نمی آید. نفقه هم باید مطابق شأن و شئونات زن باشد. خدا و پیغمبر گفته اند، قانون هم می گوید. دختر من نباید کلفت داشته باشد. فرش و رختخواب و وسایل زندگی داشته باشد. باید اقلأً سالی دوبار خرج لباس و کفش و چادرش را بدهی. پول حمام و دوا درمان و خرج خانه را بدهی. این که از این. دوماً به اطلاع جنابعالی می رسانم که دخترم دکان و خانه را به اسم بنده کرده، بنابراین باید برایش خانه هم بگیری...»

رحیم میان حرف او پرید: «از کجا بیاورم؟»

«آهان، موضوع همین جاست. تازه این که چیزی نیست. اصل مطلب مانده. باید مهریه اش را هم تمام و کمال پردازی. می دانی که پول کمی هم نیست. می دانی که مهریه مثل قرض است و عندالمطالبه باید پردازی. یعنی زن هر وقت که بخواهد می تواند مهرش را بگیرد. حالا چه قبل از طلاق و چه بعد از آن. شیر فهم شد؟»

رحیم کف دستش را دراز کرد: «کف دستی که مو ندارد نمی کنند!»

دستش به نظرم خشن و بدقواره آمد. آیا من قبلاً کور بودم؟ پدرم گفت: «ولی من می کنم. می دهم آن قدر کف این دست خوب بزنند تا مو دریاورد. دخترم مهریه اش را هم به من بخشیده است. یا مهریه را می دهی یا می اندازمت توی هلقدونی تا آن قدر آن جا بمانی که موهای جنابعالی هم مثل دندان هایتان سفید بشود.»

رحیم سیاکت شد. از بلبل زبانی افتاده بود. پدرم ادامه داد: «اما اگر راضی به طلاق بشوی، اولاً مهریه اش را می بخشم. در ثانی دکان را هم به اسم خودت می کنم.»

«پس خانه چی؟»

«خانه توی گلویت گیر می کند. عجب پررو و وقیح است. مرتیکه پدر سوخته!»

«من خانه را هم می خواهم. نمی توانم توی بیابان زندگی کنم که!»
 پدرم گفت: «خلاصه خوب فکرهایت را بکن. فقط دکان. اگر هم قبول نکنی، می فرستم عموی آژان و برادرهای لات معصومه خانم بیایند. تمام قضیه را برایشان شرح می دهم. دکان و مهریه دخترم را هم به اسم معصومه خانم می کنم. دخترم هم در هر دادگاهی که لازم باشد شهادت می دهد که تو زیر پای این دختر نشسته ای تا هم مجبور بشوی او را بگیری و هم افسارت به دست او و برادرهای لات و پاتش بیفتد. حالا دیگر خودت می دانی.»

آخ که چه قدر دلم خنک شد. می خواستم بپریم و آقا جانم را دو تا ماچ محکم بکنم. راست گفته اند که کار را باید به دست کاردان سپرد.
 رحیم عاجز شده بود. بیچاره و مستأصل شده بود. کارد می زدنی خونس

در نمی آمد. پرسید: «کی باید طلاق بدهم؟ کجا بروم؟»

«همین فردا صبح علی الطلوع. می آیی این جا دم در منزل، با فیروزخان می روی محضر. من تمام دستورات را داده ام. امضا می کنی. فهمیدی؟ سه طلاقه. بعد که امضا کردی و تمام شد، من روز بعدش مهریه و دکان را به تو می بخشیم و در همان محضر دکان را به اسمت می کنم.»

«از کجا که بعداً زیر حرفتان تزنید؟!»

«از آن جا که من مثل تو پستان مادرم را گاز نگرفته ام.»

از حاضر جوابی پدرم، از پختگی و تجربه او کیف می کردم. رحیم پرسید:
 «پول محضر را کی می دهد؟»

پدرم گفت: «من.» و از جا برخاست تا از اتاق خارج شود.

معنای این حرکت آن بود که رحیم هم باید برود. من نیز برگشتم تا از اتاق بیرون بروم. رحیم گفت: «محبوب!»

پدرم به تنیدی برگشت و با خشونت پرسید: «چه کارش داری؟»
از این که پدرم این چنین محکم پشتم ایستاده بود غرق مسرت و سربلندی
بودم.

گفت: «اجازه بدهید دو دقیقه تنها با او صحبت کنم. نمی گذارید
خدا حافظی کنم؟»

پدرم مردد ماند. نگاهی به من افکند. می ترسید دوباره سست بشوم. او
هم می دانست که رحیم قصد دارد باز مرا فریب بدهد. باز در دلم رخنه کند.
می ترسید طلسم او دوباره در من کارگزار افتد. این دو مرد، هم رحیم و هم
پدرم، تصور می کردند قلب من هنوز هم همان لطافت و نازکی قدیم را دارد.
هنوز هم قلب همان دختر چشم و گوش بسته ساده لوح و خوش خیالی است
که به ترفند نگاهی و لغزش حلقه مویی به دام بیفتد. راستی که مردها چه
ساده هستند. مثل بچه ها هستند. به طرف رحیم رفتم و در برابرش ایستادم و
با لحنی سرد و مصمم و محکم و آمرانه، با لحن بیگانه ای که با بیگانه ای دیگر
صحبت می کند گفتم: «بگو بینم چه کار داری؟»

پدرم در حالی که از اتاق خارج می شد گفت: «من همین نزدیکی ها هستم.»
روی سخنش بیشتر با رحیم بود تا من. مبادا بخواند مرا آزار بدهد! مبادا
دوباره دست به رویم بلند کند. خارج شد و در را بست. رحیم سربلند کرد و
به چشمان من نگاه کرد. لبخند محزونی بر گوشه لب ها نشان داد. موها بر
پیشانی اش ریخته بود و آن رگ سیاه که روی عضله گردنش بود بیرون جسته
بود. تمام کوشش خود را به کار برد تا نگاه عاشق کشی به چشمان من بیندازد.
«چه قدر خوشگل شده ای، محبوب.»

به سردی گفتم: «دیگر دوره این حرف ها تمام شده.»
با بیچارگی به دو طرف خود نگاه کرد و گفت: «رفتی؟ بی خدا حافظی!»
گفتم: «تو که شب قبلش حسابی با من خدا حافظی کرده بودی!» و به طعنه
افزودم: «راستی، حال مادرت چه طور است؟»

«راهی‌ش کردم رفت خانهٔ پسر خاله.»

«راستی؟ شش سال دیر به صرافت افتادی.»

«بیا از خر شیطان پیاده شو محبوب. برگرد سر خانه و زندگیت.»

گفتم: «نه. دیگر کلاه سرم نمی‌رود. دیگر پشت گوشت را دیدی مرا هم

دیدی.»

«دیگر دوستم نداری محبوب؟»

ساکت شدم. به سؤالش فکر کردم. در قلبم جست‌وجو کردم و عاقبت

پاسخش را یافتم: «نه. خودت نگذاشتی. سیرت صورتت را پوشانده.»

همچنان در برابرش ایستاده بودم. سرد و خشن و او به التماس سر بلند

کرد و به من نگریست: «می‌دانم بد کردم. ولی به خدا پشیمان هستم. تقصیر

خودت هم بود. هر کار می‌گفتم می‌کردی. همیشه کوتاه می‌آمدی. کاری کرده

بودی که من فکر می‌کردم آن قدر عاشقم هستی، آن قدر خاطرم را می‌خواهی

که نباید دست و دلم برایت بلرزد. حالا می‌فهمم که اشتباه می‌کردم. توبه

می‌کنم محبوبه جان، توبه می‌کنم.»

پوزخند می‌زد. از احساس برتری و تفوق خود لذت می‌برد.

«هاه... توبهٔ گرگ مرگ است. به محض این که برگردم، دوباره دکانت را

باتوق زن‌های به قول پدرم بدتر از خودت می‌کنی.»

«قول می‌دهم. غلط کردم. بده دست را ببوسم. تو خودت مرا بدعادت

کردی. به خودم می‌گفتم وقتی نه خانه‌ای داشتم و نه دکانی، زنی مثل محبوبه

عاشق من شد. دنبال افتاد. پا از در دکانم آن طرف تر نگذاشت. پس لابد حالا

که... حالا که...»

«حالا که چی؟ حالا که ثبات دو تا شده؟»

«تو هر چه دلت می‌خواهد بگویی بگو. فکر می‌کردم باز هم مثل تو گیرم

می‌آید. بهتر از تو نصیب می‌شود. خیلی مظلوم بودی. فکر می‌کردم بی‌چه

هستی. چیزی سرت نمی‌شود. دارم راستش را می‌گویم. تقصیر خودت بود.

خودت مرا بدعادت کردی. خوب من هم جوان بودم. صد سال که از عمرم نرفته بود. به خدا تو هم به من مدیون هستی. حالا بگذار دستت را ببوسم.» گفتم: «راست می‌گویی. من هم به تو مدیون هستم. بدجوری هم مدیون هستم. حالا وقتش رسیده که حساب‌ها را تصفیه کنیم. شش هفت سال بود که می‌خواستم این دین را به تو بپردازم.»

دست راستم را بالا بردم و با تمام قدرتی که در بازو داشتم، مثل صاعقه بر صورتش فرود آوردم. ضربه چنان شدید بود که سر او به سمت راست چرخید. موهای پریشانش پیچ و تاب می‌خورد و دوباره لرزان بر پیشانی‌اش فرو ریخت. کف دست خودم از زبری تهریش او و از شدت ضربه درد گرفت. داغ شد و به گزگز افتاد. یک لحظه به همان حالت ماند. بعد سر خود را خم کرد. دست راست مرا گرفت و به لب برد و آهسته بوسید. پشت دستم داغ شد. آیا اشک‌هایش بود که بر دستم می‌چکید؟ با خشونت دست خود را عقب کشیدم. اشک نبود. دستم از خونی که از بینی او می‌ریخت مرطوب شده بود. با نفرت و کینه پشت دستم را به گوشه دامنم مالیدم و پاک کردم. سر بلند کرد و گفت: «خون مرا ریختی محبوب جان. حالا راحت شدی؟ دلت خنک شد؟»

دلم خنک شده بود. نه به اندازه کافی. جای پنج انگشتم حالا بر صورتی نقش بسته بود که روزگاری اگر گرد و غبار بر آن می‌نشست، از شدت حسرت و اندوه از پای درمی‌آمدم. حالا نگاهم به آن گردن و آن رگی خیره بود که روزگاری آرزو داشتم تمام هستی خود را بدهم فقط به آن شرط که یک بار آن گردن و رگ برجسته آن را ببوسم و بمیرم. از مرگ چه باک؟ ولی اکنون؟... دهان گشودم و گفتم: «نه. راحت نشدم. اگر می‌توانستم این رگ بی‌غیرتی را بابتیغ از هم بدرم، آن وقت راحت می‌شدم. موقعی دلم خنک می‌شد که این خون از رگ گردنت بریزد.»

اره میچ دستم را محکم گرفت و التماس کرد: «من این پلنگ را دوست

دارم محبوبه، این پلنگ را، نه آن برّه مظلوم و بی دست و پایی را که در خانه داشتم. طلاق نگیر محبوبه جان. طلاق نگیر. من از دست می روم.»

با خنده ای سرشار از خشم و پیروزی گفتم: «پس من به چشم تو یک برّه بی دست و پا بودم؟ اگر زنی بساز باشد برّه و بی دست و پا است؟» دستم را از دستش کشیدم و ادامه دادم: «ولم کن، برو گمشو.»

ناله کنان از پشت سرم گفتم: «محبوب، محبوب جان، چه طور دلت می آید؟» و وقتی در را پشت سرم می بستم گفتم: «ای بی انصاف.»

دیگر در سراسر زندگانیم چنان عشق تند و سوزان و چنین نفرت گزنده و تلخی را نسبت به هیچ کس احساس نکردم.

پس فردای آن روز مطلقه بودم. رحیم خانه ام را تخلیه کرده و کلید آن را به دست فیروزخان سپرده بود. گفتم در آن را ببندند. طاقت دیدن دوباره آن خانه را نداشتم. باشد تا بینم چه باید بکنم.

پدرم در اتاق پنجدری نشسته بود و من که دفتر را امضا کرده بودم وارد اتاق شدم. مانند روز عقد من سرش را به پشتی مبل تکیه داده و پاها را تا وسط اتاق دراز کرده بود. من دست هایش را بر دسته صندلی نهاده و کف دست ها از دسته مبل آویخته بود. با دست چپ تسبیح می گردانید. جلورفتم و گفتم: «تمام شد آقا جان. راحت شدم.»

کنار مبل زانو زدم و پشت دست راستش را بوسیدم. دست خود را با محبت بر سرم کشید. مدتی موهایم را نوازش کرد و آن گاه به آرامی زمزمه کرد: «دوباره دختر خودم شدی.»

همین. دیگر هرگز نه از دهان او، نه از دهان هیچ کس دیگر کلامی مبنی بر سرزنش نشنیدم. پدرم غرقن کرده بود.

«محبوب جان کجا می روی، مرا هم با خودت ببر.» «محبوب جان، امشب پهلوی تو می خوابم.» «بایا، محبوب جانم لباسم را» کند.

منوچهر مثل کنه به من می چسبید. سری از من سوا نبود. دیگر مرا شناخته بود. در کنج دلم جا کرده بود. می ایستادم، می دوید و می آمد پاهایم را بغل می کرد. وقتی راه می رفتم، سایه به سایه ام می آمد. پسر من شده بود. برادر من شده بود. جان شیرینم بود. می خندیدم و به شوخی می گفتم: «منوچهر باز سرنیش شدی؟»

قلقلکش می دادم. ریشه می رفت. می نشستم از عقب روی سرم می پرید. مرا می بوسید و با لبان خیشش مرا تفی می کرد. وقتی به فکر فرو می رفتم به سراغم می آمد و به سر و گوشتم ورمی رفت. می گفتم: «ولم کن منوچهر. امشب حوصله ندارم ها!»

فوراً متوجه می شد که شوخی نمی کنم. راست می گویم. آرام کنارم می نشست و از زیر چشم نگاهم می کرد و لبانش را به یکدیگر می فشرد. آماده برای گریستن. می گفتم: «منوچهر جان، برو بازی کن. الان سرم خوب می شود.»

می گفت: «من هم سرم درد می کند و حوصله بازی ندارم.»
لحظه به لحظه نگاهم می کرد و آن قدر می پرسید: «حالا خوب شدی
آبجی؟ حالا خوب شدی آبجی؟» که خنده ام می گرفت و آغوش به رویش می گشودم.

«عجب سمج هستی بچه!»

توی بغلم می پرید و غش غش می خندید.
مادرش شده بودم. دایه اش شده بودم. معلمش شده بودم. در عوض از
وجود کوچکش آرام و قرار می گرفتم.

همه برای دیدنم آمدند. عمه کشور سراپایم را با فضولی برانداز کرد.
زن عمه که لبخند پیروزمندانه و در عین حال محزونی بر لب داشت، از
چشمانش سرنش و تأسف می بارید. خاله که پسرش، همان مرغ پا کوتاه، با
دختری پا کوتاه تر از خود ازدواج کرده بود، که از حسرت ازدواج سعادت مندانه

خجسته و از اندوه اعتیاد پسرش به تریاک که رنگ و رو و لب و دندان او و زندگی خاله را سیاه کرده بود، می سوخت و دل سوخته مادرم را خنک می کرد.

همه آمدند. همه به جز منصور. منصور و زنش که می گفتند شش ماهه حامله است. من اصلاً گله مند نبودم. چشم انتظار نبودم. حق داشت. بدجوری با او تا کرده بودم. اصلاً به یادش هم نبودم. زمستان رسیده بود و کشف حجاب شده بود و ذهن همه ما در اثر این رویداد غیرمنتظره مشغول تر از آن بود که نگران دید و بازدید این و آن باشیم. کم و بیش خواستگاران داشتم. همه آن ها مردانی محترم ولی اغلب جاافتاده و زن طلاق داده یا زن مرده بودند و یا احتمالاً همسرانی پیر و از کار افتاده داشتند و همگی بدون استثنا با بچه هایی کوچک و بزرگ که به دنبال خود یدک می کشیدند. تنها نفس خواستگاری آن ها از من برایم درد آور بود. از سرنوشتی که پیدا کرده بودم، از آینده ای که در پیش رو داشتم، بیمناک بودم. تنها دلخوشی من آرامش روحی ای بود که دوباره در خانه پدرم به چنگ آورده بودم و منوچهر هشت ساله که بهتر از هرکس می توانست زخم های دل مرا با نوازش دست های کوچکش تسکین دهد.

مادرم و دایه جانم مثل پروانه دورم می چرخیدند. مادرم بدون مشورت من آب نمی خورد. گاهی به سراغ حسن خان می رفتم. به مادرم نمی گفتم. نه این که بخواهم از او مخفی کنم، ولی نمی خواستم نسبت به شخصیت او بی حرمتی کرده باشم. مادرم می فهمید و به روی خود نمی آورد. خود به خوبی می دانست که آن ها چه لطفی در حق دخترش کرده اند. می پرسید: «محبوب جان، کجا می روی؟»

«کار دارم.»

منوچهر بالا و پایین می پرید و می گفت: «من هم می آیم. من هم می آیم.»
مادرم که می دانست کار دارم یعنی چه، می گفت: «نه جان دلم، نمی شود

تو بروی. آن جا که جای بچه نیست!» و به من می گفت: «محبوب، این ظرف مربا را هم با خودت ببر.» «محبوب، این دیس باقلوا را هم ببر.» «محبوب، اگر جای و کله قند بدهم می بری؟» حتی یک بار یک شال کشمیر به دستم داد و گفت: «این را هم با خودت ببر.»

انگار با رمز با هم سخن می گفتیم: «خانم جان کسی از من انتظار ندارد.» «نقل انتظار که نیست. من خودم دلم می خواهد این را ببری.» از منزل حسن خان بازگشتم. وقتی به خانه رسیدم، دایه داشت سفره ناهار را می چید. مادرم در اتاق نبود. بی خیال گفتم: «ریشب زن منصور آقا زاییده.» بخار حبابت در دلم فرو رفت. خاری از تأسف و اندوه: «خوب، انشالله مبارک است. چی زاییده؟»

«دختر. آقا منصور با دمش گردو می شکند. وقتی به نیمتاج خانم گفته اند دختر زاییده ای گفته همین را از خدا می خواستم، منصور آقا هم...» مادرم که از در وارد می شد متوجه حالت روحی من شد و گفت: «اوه... زاییده که زاییده. دایه خانم چه خبره؟ مگر فتح خیبر کرده! روزی صد نفر می زایند، این هم یکی.»

ولی داغ نازابودن دوباره در دل من سر به سوزش برداشته بود. می دانستم که هرگز نمی توانم مثل نیمتاج یا هر زن دیگری به آرزوی دلم برسم. دیگر هرگز نمی توانستم مادر بشوم. خدا لعنت کند رحیم. دو سه روز بعد مادرم گفت: «محبوب جان، می آیی به دیدن نیمتاج خانم برویم؟»

«من نمی آیم.»

«اوا، خدا مرگم بدهد. چرا نمی آیی؟ زن پسر عمویت زاییده.» «مگر منصور به دیدن دختر عمویش آمده که من به دیدن زنش بروم؟ مگر نیمتاج خانم سراغی از من گرفته؟» «بیچاره نیمتاج که اصلاً از خانه اش پا بیرون نمی گذارد. خودش به همه

می گوید والله من شرمنده ام. ولی گرفتار رسیدگی به این خانه و بیچه داری هستم. خوب، آخر بیچاره قلبش هم مریض است. زایمان هم برایش ضرر دارد. خدایی بود که جان سالم به در برد...»

دایه میان حرفش پرید: «خانم این ها همه حرف است. عیب از جای دیگر است. می خواهد کسی رویش را نبیند. والله صورت که نیست، انگار کلاغ ها نوکش...»

مادرم حرف او را قطع کرد: «بس کن دایه خانم. جلوی من از این حرف ها زن که بدم می آید. زن به آن نازنینی، آزارش به مورچه هم نمی رسد.»
گفتم: «شما بروید. من هم می روم خانه نزهت. امشب شوهرش مهمان است و نزهت تنهاست.»

دایه و منوچهر هم همراه مادرم رفتند. منوچهر به ذوق دیدن بیچه راه افتاد و گر نه مرا ول نمی کرد. وقتی برگشتند پرسیدم: «خوب، بیچه چه شکلی بود؟»
مادرم با بی اعتنائی گفت: «خوب بیچه بود دیگر. بیچه ای که تازه به دنیا آمده چیزیش معلوم نیست.» و از اتاق بیرون رفت.

دایه به دنبال او نگاه کرد تا مطمئن بشود دور شده و بعد آهسته گفت: «یک دختر عین دسته گل، سرخ و سفید و تپل مپل. چشم هایش به درشتی ته استکان. آدم حظ می کند نگاهش کند. مگر منوچهر و لش می کردا می خواست او را با خود به خانه بیاورد. آن قدر ماچش کرد، و فشارش داد که بیچه به گریه افتاد. مادر تان هم یک پشت دستی محکم به منوچهر زد.»

پرسیدم: «نیمتاج چه می گفت؟»

«هیچی. بیچاره اصلاً به روی خودش نمی آورد. مرتب می گفت خوب بیچه است، بگذارید باهاش بازی کند. ولی معلوم بود که دل توی دلش نیست.»

«اسمش را چه گذاشته اند؟»

«منصور آقا می خواهند اسمش را بگذارند ناهید.»

دوباره نوروز فرارسید. نوروزی که برای من عید واقعی بود. همان هیجان‌های گذشته. همان شادی شیرینی پختن که از خاطرم رفته بود. همان خانه‌تکانی‌ها. همان خرید کردن‌ها و همان چهارشنبه‌سوری هفت سال پیش. مثل قبل از زمانی که من خودم را بدبخت کنم و دستی دستی توی آتش بیندازم. نرخت و شوهر و بچه‌هایش، خجسته و دکتر و دخترشان، برای چهارشنبه‌سوری به خانه ما می‌آمدند. مادرم عمه‌جان و عموجان و دخترهایشان را هم که یکی ازدواج کرده و دیگری نامزد بود دعوت کرد. منصور هم که دعوت شده بود با دوتا پسرش آمد. پسر نیمتاج خانم و پسر اشرف خدا پیامرز.

خیلی رسمی و مؤدب بود. حتی تا حدودی سرد می‌نمود. با من سلام و احوال‌پرسی کرد. انگار هنوز از من دلگیر بود. دلزده بود. قیافه او نیز مثل سایر افراد فامیل پخته‌تر و جاف‌تاده‌تر شده بود. مثل همیشه شیک و اتوکشیده، مؤدب و خوش برخورد بود ولی ساکت‌تر شده بود. خشک و جدی. با دخترعموها و خواهرها و بچه‌های فامیل سروصدا راه انداختیم. از روی آتش پریدیم. منوچهر را بغل کردم و دوتایی از روی آتش پریدیم. دختر خجسته را بغل کردم و از روی آتش پریدم. دست دکتر را کشیدم و مجبورش کردم از روی آتش بپرد. شوهر نرخت می‌ترسید که کت و شلوارش آتش بگیرد. آنگاه با یکی یکی پسرهای منصور از روی آتش پریدیم. موهای بلندم در اطراف صورت و روی شانه‌هایم بازی می‌کرد. چهره‌ام در مجاورت آتش روشن و سرخ می‌شد. دامن چین دوقلو پوشیده بودم و بلوز گرمی به تن داشتم. راحت و آزاد بودم. منصور پشت به دیوار ساختمان دست به سینه و عبوس ایستاده بود. لایب آتش چهره او را نیز روشن می‌کرد. بی تفاوت، مرا، بچه‌ها را، خواهران خودش و خواهران مرا تماشا می‌کرد و گه گاه کلامی چند با شوهران خواهرهای من یا خودش صحبت می‌کرد. در تمام مدت حتی لب‌خند هم نزد.

خسته و نفس زنان کنار کشیدم. عمو جانم سر مرا میان دو دست گرفت و بوسید. می دانستم که خیلی دوستم دارد. گفت: «تو که می خندی انگار دل من روشن می شود.»

عید آن سال شیرین ترین نوروز من بود.

نزهت گفت: «زن عمو همه را برای سیزده بدر به باغ شمیران دعوت کرده که نیمتاج خانم هم باشد.»

بی حوصله گفتم: «من که نمی آیم. از این جا بگوییم و تا شمیران برویم که چه؟»

نزهت خندید: «خوب نیا. دعوا که نداریم. پس کجا برویم؟»

«می رویم باغ آقا جان، قلهک.»

رفتیم قلهک. دایه جانم دایره آورده بود. ما بودیم و نزهت و خجسته و شوهرانشان و دختر عموها که به هوای من باغ پدری را رها کرده و به قلهک آمده بودند. همه دلشان می خواست با من باشند و من دلم می خواست بین همه باشم.

دختر عموی بزرگم گفت: «محبوب، لاغر و قد بلندتر شده ای. خیلی شیرین شده ای.»

نزهت انگار که من کنارشان نیستم، انگار که از شیئی سخن می گوید، سربه سر دختر عمویم گذاشت و گفت: «معنی شیرین را هم فهمیدیم. نا ندارد نفس بکشد. دست دو طرف کمرش بگذاری انگشتانت به هم می رسند. من که می گویم به جای آن که این همه لباس و عطر و کیف و کفش بخری، کمی هم به خورد و خوراکت برس. انگار آن محبوبه چاق و کپل چند سال پیش را برده اند و این را جایش آورده اند.»

الحق که آن محبوبه رفته بود. مرده بود.

با خواهرانم، با دختر عموها و با بچه ها به راه افتادیم. راه پیمایی کردیم.

کفش ها را کندیم و به آب زدیم. آب خروشان کف بر لبی که ختک و گوارا وارد باغ می شد و غلتان و موج زنان از سمت دیگر خارج می شد. از درخت بالا رفتیم. سوار الاغ شدیم و نزهت با آن هیکل چاقش هن هن کنان دنبالمان می دوید و ما از خنده ریسه می رفتیم. مردها که همگی به پیاده روی رفته بودند، تا ظهر باز نمی گشتند و من، به اصرار همه و در مقابل چشم همه، سبزه گره زدم. دوبار. یکی خنده کنان به نیت شوهر و بار دوم با دلی گرفته در حسرت فرزند.

بعد از ظهر، همین که بساط کاهو سکنجبین و باقلای پخته و آش رشته و چای پهن شد، موقعی که مردها تخته نرد بازی می کردند و دده خانم دایره به دست می خواند: از درخت ترو بالا، پاهات خراشیده میشه، لباسات گلی میشه، سر و کله شورلت سیاه رنگ منصور پیدا شد و منصور و دو پسرش که به قول خجسته مثل دو طفلان مسلم دو طرف او راه می رفتند از راه رسیدند. آمد، سلام و احوالپرسی کرد و نشست. با نشستن او همه از زن و مرد آرام شدند. از شور و شرافتادند. عبوس نبود. بدخلق نبود. ولی به قول نزهت مثل عصا قورت داده ها بود. خجسته یواشکی در گوش من و نزهت غر زد: «این دیگر از کجا سر و کله اش پیدا شد؟»

نزهت آهسته گفت: «آمده ماشینش را به ما نشان بدهد.» و بی صدا خندید.

هیکل گوشتالودش از شدت خنده تکان می خورد و من و خجسته را نیز به خنده وامی داشت. مادرم نگاه تندی به ما کرد و بلند شد تا کاهو را جلوی دست منصور بگذارد. منصور لب تخت روی گلیم نشسته بود. پا را روی پا انداخته و با دکتر، شوهر خجسته، گرم گفت و گو بودند. من از او خجالت می کشیدم ولی او اصلاً توجهی به من نداشت. انگار او هم مثل من در فکر بدبختی خودش بود. منصور الحق و والانصاف مرد خوش قیافه ای بود. شیک پوش بود. خوش برخورد بود. آداب معاشرت را به کمال به جا می آورد.

یک فرنگی مآب کامل. ولی در چشم من فقط نقش دیوار بود. خوب می دانستم هنوز از من دلگیر است. کینه مرا دارد. آیا فقط آمده بود تا شکوه و جلال و تعین خود را به رخ من بکشد؟

از جا برخاستم. دایه را صدا کردم و به همراه او چند قدمی دور شدم و گفتم: «دایه جان، آتش مانده که برای شوهر آقامنصور ببری؟ جای هم برایش بپر.»

به جای مادرم که خسته بود و ترجیح می داد استراحت کند، اکنون من فرمانروای خانه شده بودم. مادرم با کمال میل کدبانوگری را به من واگذار می کرد و خیالش راحت بود. دایه رفت. من همان جا ایستادم. به باغ نگاه می کردم و غرق فکر بودم. منوچهر با بچه های دیگر گرگم به هوا بازی می کرد و دور دامن من می دوید. من انگار خواب بودم. افکار همیشگی به سراغم آمده بودند، دلم آب می شد. از غم گذشته ها. از اندوه آینده. نه، این طور که نمی شد. باید می رفتم مدرسه ناموس و امتحان می دادم و درس می خواندم بعد می رفتم معلم می شدم. باید سر خودم را گرم می کردم. وجودم عاطل و باطل بود. باید کاری می کردم تا از بلا تکلیفی دیوانه نشوم. بله، دلم می خواست معلم بشوم.

باز منوچهر دور من چرخید. دامنم را گرفت و خنده کنان از پشت من به سوی همبازی هایش سرک کشید. بی حوصله دستش را از دامنم جدا کردم و گفتم: «منوچهر، برو یک جای دیگر بازی کن. من حوصله ندارم.» و برگشتم. فقط آن وقت بود که در یک لحظه کوتاه برقی گذرا دیدم. برق چشمان منصور که به سراپای من خیره بود. جدی و دقیق. فقط یک لحظه. آن گاه روی برگرداند. زمان آن قدر کوتاه بود که به خود گفتم خیال کرده ام. ولی دل در سینه ام فرو ریخت. نه از عشق منصور بلکه از وحشت آن که دریافتم چه چیز امروز منصور را به این باغ کشانده. تا غروب و موقع برگشتن هر دو معذب بودیم. هم من و هم منصور. تا غروب منصور به قول نزهت همان طور عصا

قورت داده نشست و جز چند کلمه‌ای بر زبان نیاورد. حتی لبخند هم نمی‌زد. خیلی جدی‌تر از این حرف‌ها بود. مادرم برای این که با او هم حرفی زده باشد، از سر ادب پرسید: «ناهی جان حالش چه طور است؟»

ناگهان چهره منصور روشن شد. مثل آفتابی که طلوع کند، لبخند بر لبانش آمد و پاسخ داد: «خوب. خیلی خوب. بچه شیرینی شده. دست شما را می‌بوسد.»

مادرم گفت: «روی ماهش را می‌بوسم.»
خجسته دنبال حرف مادرم را گرفت: «راستی راستی که ماه است. من بچه به این خوشگلی ندیده‌ام.»

باز خار اندوه در دل من خلید. بی‌جهت نسبت به منصور عصبانی شدم. نگاهی بر او افکندم که با نگاه سرد و بی‌تفاوت او روبه‌رو شد. چشمانم اگر قدرت داشتند، همچون گلوله توپ شلیک می‌کردند. منصور به فراست دریافت و همچنان سرد و بی‌تفاوت به چشمانم خیره شد.

تابستان گذشت. پاییز تمام شد و زمستان از راه رسید. در این مدت گاه منصور را می‌دیدم. در خانه عموجان. در خانه خودمان. در خانه نزهت یا دخترعموهایم. ولی دیگر هرگز آن نگاه دزدانه تکرار نشد و من از این بابت خوشحال بودم. شاید اصلاً از اوّل هم اشتباه کرده بودم. درست نیست. این نگاه‌ها درست نیست. همان بهتر که نباشد. هیچ احساسی نسبت به منصور نداشتم. از نگاه تحسین‌آمیز او خوشم آمده بود، گرچه گذرا بود. من هم مثل هر زنی از برانگیختن تحسین دیگران، از شنیدن ستایش این و آن لذت می‌بردم. ولی اگر مردی تصوّر کند که این لذت از تحسین به معنای امکان تسلیم است، سخت در اشتباه است. عشق یک بار مرا اسیر کرد و از پای درآورد. سپس انگار دریچه‌ای در دلم بود و بسته شد. یا شاید بزرگ‌تر شده بودم. عاقل‌تر شده بودم. شاید طبیعت وظیفه خود را درباره من به انجام رسانده بود. سیر خود را طی کرده و به حال خود رهایم کرده بود. آرزو داشتم

که یک بار دیگر عاشق شوم. عاشق یک نفر. مثلاً منصور. با همان حرارت، با همان اشتیاق، با همان کشش. ای کاش دوباره بیمار می شدم. بیچاره و بی اختیار می شدم. ولی می دانستم که دیگر ممکن نیست. دیگر تمام شده بود. به قول پدرم سرم به سنگ خورده بود. بدجوری هم خورده بود.

برف و باران مخلوط می بارید. من با پالتو و کلاه، چتر به دست از بیرون رسیدم. از پله ها بالا رفتم. پالتو را بیرون آوردم. چتر را به دست دایه جانم دادم. دایه ام معذب بود. مثل همیشه نبود. می خواست چیزی بگوید، نمی توانست. لابد مادرم غذاقتن کرده بود. چراغ های راهرو روشن بود. پرسیدم: «منوچهر کجاست دایه خانم؟»

«توی اتاق خودش. مشق می نویسد.»

مادرم ظاهر شد. با صدایی آهسته درحالی که با دست اشاره می کرد گفت:

«محبوب، بیا کارت دارم.»

«چی شده خانم جان؟»

«منصور آقا از عصر آمده این جا نشسته می گوید با محبوبه کار خصوصی

دارم. آمده ام با او صحبت کنم.»

«با من؟»

«این طور می گوید.»

«حالا کجاست؟»

«توی پنجدری.»

«شما هم بیایید تو خانم جان.»

«نه. خودت برو بین چه کارت دارد. دیگر مرا می خواهی چه کنی؟»

هم من، هم دایه جان، هم مادرم شستمان خبردار شده بود. چشمان مادرم

در چشم دایه می خندید.

«سلام.»

رو به پنجره و پشت به در اتاق داشت. آرام برگشت. خشک و رسمی. دست‌ها را به پشت خود زده بود.

«سلام از بنده است.»

«نمی‌دانید بیرون چه برفی می‌بارد!»

«چه طور نمی‌دانم؟ دارم می‌بینم.»

لیخند زدم. حرف مزخرفی زده بودم. دنبال موضوعی می‌گشتم که سکوت را بشکند. سکوت خطرناک بود. او را صمیمی‌تر می‌کرد. زویش را باز می‌کرد و حرفی می‌زد که من نمی‌خواستم بشنوم. به سوی بخاری رفتم و دست‌هایم را روی آن گرفتم. صدای ترق و ترق هیزم را می‌شنیدم. پرسیدم:

«چیزی خورده‌اید؟»

«بله. همه چیز صرف شده.»

به طرف در رفتم و با صدای بلند چای خواستم. «حالا یک چای دیگر هم بخورید. نمک ندارد. من که دارم از سرما یخ می‌بندم. چای در این هوا خیلی می‌چسبد.»

گفت: «هرچه شما امر کنید من اطاعت می‌کنم.»

به چشمانش نگاه کردم. سرد و جدی بود. اما حرف‌هایش خیلی معنا داشت. با دستپاچگی گفتم: «حالا چرا ایستاده‌اید؟ بفرمایید بنشینید.»

یک صندلی را کنار بخاری کشیدم و نشستم. او هم، در میان بهت و نگرانی و حیرت من، صندلی دیگری را آن طرف بخاری کشید و نشست. دایه چای آورد و تعارف کرد. خوشحال شدم. هر چه اتاق شلوغ‌تر باشد من آسوده‌تر هستم. دیگر حال لیلی و مجنون بازی ندارم. دیگر حوصله بچه‌بازی ندارم. دایه یک میز عسلی کوچک هم کنار دست ما گذاشت و رفت. می‌دانستم پشت درز در به تماشا ایستاده. ولی بلافاصله فراموشش کردم. چون منصور صاف رفت سر اصل مطلب.

«محبوبه، آمده‌ام با تو صحبت کنم. حالا دیگر وقتش شده.»

دستپاچه شدم. خواستم از جا برخیزم. استکان چای را که در انگاره نقره بود روی میز گذاشتم و گفتم: «خوب، پس بگذارید خانم جانم را هم صدا کنم.»

خم شد. میج دستم را گرفت و وادارم کرد که بنشینم، ولی دستم را رها نکرد: «گفتم فقط با تو.»

دست من روی زانویم زیر دستش بود. انگار نزهت دست مرا گرفته باشد. انگار خجسته دست مرا گرفته باشد. ولی دیدم که صورت او سرخ شد. دستم را فشار نمی داد. فقط سرش را پایین انداخت. یک لحظه به دست هایمان نگاه کرد و بعد، آهسته دستش را پس کشید. مدتی سکوت برقرار شد. دیگر تلاشی برای شکستن سکوت به خرج ندادم. او حرف خود را زده بود. پا روی پا انداخت و دست ها را به سینه زد و به شعله بخاری خیره شد.

«محبوبه، من هنوز هم می خواهم با تو ازدواج کنم.»

بدنم لرزید. قیافه رنج کشیده زنی در نظرم مجسم شد که با همه متانت و اصالت، آبله صورتش را از بین برده بود. که یک دختر شیرخوار داشت. که یک پسر از خودش و یک پسر از هویش را سرپرستی می کرد. نسبت به منصور خشمگین شدم. خودم را در حد کوکب دیدم. منصور حتی از من خواهش هم نکرده بود. لحن صدایش تقریباً آمرانه بود. مثل این که من حق مسلم او بودم. انگار منتظر چنین پیشنهادی بوده ام و در آرزوی چنین ساعتی دقیقه شماری می کرده ام. گفتم: «من هم هنوز حاضر نیستم زن تو بشوم.»

از جا بلند شد و باز رو به پنجره به تماشای برف ایستاد. دست هایش در جیبش بود. مدتی سکوت کرد و بعد خیلی آرام، مانند پدری که فرزندش را تشویق به پریدن از جوی آبی می کند، گفت: «می شوی. باید بشوی.»

دهانم از حیرت باز ماند. گفتم: «منصور، تو زن به آن خانمی داری. من که ندیده ام، ولی شنیده ام. مهربان، متشخص، با فضل و کمال. از خانمی او سخن ها شنیده ام. دارد بچه هویش را، پسر تو را، مثل دسته گل بزرگ

می‌کند. آن وقت، هنوز یک سال نشده که زنت زاییده، تو آمده‌ای مرا بگیری؟!»

دست را به پیشانی گرفت. انگار درد می‌کشید. انگار شرمزده بود. گفت: «خیال می‌کنی خودم این چیزها را نمی‌دانم؟ صد بار به نیمتاج گفته‌ام. از همان روزی که شنید تو طلاق گرفته‌ای، گفت باید محبوبه را بگیری. گفت اگر تو نیروی خواستگاری، خودم می‌روم. ولی من زیر بار نمی‌رفتم. حامله بود. نمی‌خواستم زجرش بدهم. بعد هم بچه شیر می‌داد. قلب چندان سلامتی هم ندارد. ولی حالا دیگر بچه را از شیر می‌گیرد. او می‌خواهد. او وادارم می‌کند. سر اشرف هم همین جریان پیش آمد. فقط آن دفعه من نمی‌خواستم. ولی حالا می‌خواهم. تو را واقعاً می‌خواهم محبوبه.»

رو به من چرخید. جلو آمد و دستش را به پشت صندلی من گذاشت. آن قدر خیم شد که گفتم الان مرا می‌بوسد و بلافاصله پیش خودم حساب کردم اگر این کار را بکند یا باید بلند شوم و از اتاق خارج شوم یا توی صورتش بزنم. ولی مرا نبوسید. فقط گفت: «محبوبه، من تو را می‌خواهم. از اوّل هم می‌خواستم. باید زنم بشوی. خودت هم این را خوب می‌دانی. فقط بگو کی؟»

«هیچ وقت.»

«چرا؟»

«برای این که تو زن داری. زن خوبی هم داری. من هم یک بار عاشق شدم. دیوانه شدم. شوهر کردم که غلط کردم. دیگر نمی‌توانم کسی را دوست داشته باشم منصور. نه این که هنوز به فکر آن مردک بی همه چیز باشم ها! نه اصلاً این طور نیست. فقط دیگر آن حال و هوا را ندارم. آن میل و آرزو دیگر در دلم نیست. دیگر آن تمنا نسبت به هیچ کس پا نمی‌گیرد. دیگر از هرچه شوهر و عشق و عاشقی است بیزار شده‌ام. اگر هوس بود، یک بار بس بود. شاید هم این از بخت سیاه من است که رحیم نجار یک لاقبا را می‌بینم و با یک نظر دل

از دستم می رود. مثل سگ پا سوخته دنبالش ورجه ورجه می کنم. اما تو را که می بینم منصور، با این متانت، با این آقایی، با این حشمت و شوکت، آن وقت انگار برادرم هستی. بدت نیاید ها... ولی من که تو را نمی خواهم. پس چرا زنت را زجرکش کنم؟ من خودم طعمش را چشیده ام. می دانم اگر آدم مردی را دوست داشته باشد و آن مرد با زن دیگری سرگرم شود یعنی چه! چه حالی به انسان دست می دهد! چه مزه ای دارد. این را خوب می دانم. در ضمن خیلی خوب می دانم که نیمتاج خانم چه قدر تو را می خواهد. چرا دلش را بشکنم؟ به خدا گناه دارد.»

منصور نشست و با لحنی بی نهایت ملایم و مهربان گفت: «می دانم که عاشق من نیستی. توقعی هم ندارم. ولی تو از بددری وارد شده بودی. تو فکر می کردی زندگی زناشویی یعنی عشق کورکورانه و عشق کورکورانه یعنی سعادت ابدی. بعد که دیدی رحیم آن بتی نبود که تو در خیالت ساخته بودی، از همه چیز بیزار شدی. هان؟ ولی این طور نیست محبوبه. سعادت از عشق کور مثل جن از بسم الله فرار می کند. یک بار اشتباه کردی، دیگر نکن. اگر عیبی در من سراغ داری، مرا جواب کن ولی در غیر این صورت بیا و زن من بشو. بگذار این دفعه محبت ذره ذره در دلت جا باز کند. من از تو انتظار آن عشق و علاقه ای را که به رحیم داشتی ندارم. ولی بگذار به تو خدمت کنم. بگذار غم های مرا تسکین دهم. بگذار شوهرت باشم. محبت به دنبالش خواهد آمد. عشق مثل شراب است محبوبه. باید بگذاری سال ها بماند تا آرام آرام جا بیفتد و طعم خود را پیدا کند. تا سکرآور شود. وگرنه تب تند زود عرق می کند. به من فرصت بده. شاید بتوانم خوشبخت کنم.»

«درست گفתי منصور. چه تب تندی بود که به هلاکم انداخت. می گفتم خدایا چرا عذاب می دهی؟ چه گناهی به درگاهت کرده ام که غضبم کرده ای؟ که رحیم را می خواهم و منصور با این همه محسنات در دلم راه ندارد؟ چرا؟...»

حرفم را بریده: «گردن خدا و پیغمبر نینداز محبوبه. چه دلیلی دارد که خداوند با یک دختر پانزده شانزده ساله لج کند؟ او را غضب کند؟ این کار شیطان است. جبر طبیعت است. راز بقاست که یقه دختر بصیرالملک را می گیرد و به در دکان نجاری می کشاند و واله و شیدای یک جوانک شاگرد نجار شوریده حال می کند. این را بعدها فهمیدم. اوایل، وقتی تو زن او شدی، همان زمان که سمخت به من برخوردی بود، به غرورم، به شخصیتم که تو زیر پا گذاشتی، به خود می گفتم بین مرا به چه کسی فروخته؟! ولی بعد که به صرافت افتادم، به خودم گفتم لیلی را باید از چشم مجنون دید. تف بر تو ای طبیعت قهار. رفتم و نیازم را گرفتم. مادرم می گفت نکن منصور، با خودت این طور نکن. گفتم خانم جان، من محبوبه را می خواستم نشد. حالا که نشد فقط به خاطر دل شما زن می گیرم. دیگر به حال شما چه فرقی می کند که چه کسی را می گیرم؟ زشت است یا زیبا؟ انگار با خودم هم لج کرده بودم. قصه اش دراز است. مادرم گفت خدا لعنت کند محبوبه را. گفتم خانم جان نفرینش کن. نفرینش کن تا آهت دامن مرا بیشتر بگیرد. خدا او را لعنت کرد که من بیچاره شدم. حالا باز هم نفرینش کن!...»

گفتم: «منصور، دیگر بس است.»

«نه. تازه اولش است. تو بدبخت شده ای، نشده ای؟ تو می گویی دیگر هرچه سعی می کنی نمی توانی کسی را دوست داشته باشی. خوب، پس بیا و زن من بشو. اقلاً دل مرا خوش کن. بیا و این روغن ریخته را نذر امامزاده کن. محبوبه، من تو را می گیرم. چه بخواهی چه نخواهی. آن دفعه هم اشتباه کردم. جوان بودم. احمق بودم. قهرمان بازی در آوردم. باید همان موقع که گفتم مرا نمی خواهی، کوتاه نمی آمدم. باید مصرانه می بردمت محضر و هر طور شده عقدت می کردم. این طوری به صلاح هر دوی ما بود.»

اگر بگویم از صحبت کردنش، از تحسین کردنش، لذت نمی بردم، دروغ گفته ام. بلند شدم. گفتم: «کجا؟»

«می روم چای بیاورم.»

«بنشین. من امشب از بس چای خوردم مُردم. من می خواهم تو زنم بشوی. وقتی نگاهت می کنم، تعجب می کنم. این چند ساله چه قدر عوض شدی. این رنج ها و عذاب ها به جای آن که پیرت کند، خموده ات کند و تو را در هم بشکند، زیباتر کرده. طنازتر شده ای و خودت نمی دانی. آن چاقی دوران نوجوانی ات از میان رفته. باریک تر و بلندتر شده ای. نگاهت پخته تر شده. صورتت زنانه و شیرین تر. رفتارت ملیح تر شده. بی خود نیست که من از بچگی آرزو داشتم زنم باشی.»

گفتم: «پس نیمتاج خانم؟!»

«آهان! بحث او جداست. ما، برخلاف تمام تازه عروس ها و تازه دامادها، شب ازدواجمان فقط نشستیم و حرف زدیم. او گفت: «من خیلی زجر کشیده ام. آن قدر به من گوشه و کنایه زده اند که خدا می داند. از این که خواهران کوچک ترم شوهر کردند و من ماندم. از این که کسی در خانه مان را به هوای من نزد. از همه این ها زجر می کشیدم. آن وقت با خدای خودم راز و نیاز کردم. از خدا خواستم که شوهر سرشناس محترمی به من عطا کند. حتی اگر شده فقط اسماً شوهر من باشد. من می دانم از شما بزرگ ترم. آبله رو هستم. هیچ توقعی هم از شما ندارم. فقط شوهرم باشید. حتی اگر شب ها هم کنار من نباشید اهمیتی ندارد. من راضی هستم. همین قدر که بگویند نیمتاج چه شوهر خوبی گیر آورده برای من کافی است. از همین امشب آزاد هستید که هر وقت خواستید زن بگیرید. یک زن جوان و زیبا و سالم. باید هم بگیرید. نباید پاسوز من شوید. فقط یک قول به من بدهید. که احترام مرا حفظ می کنید. که سرکوفتم نمی زنید و نمی گذارید دیگران هم مرا خوار کنند. همین و بس.»

«از آن زمان به بعد من به او از گل نازک تر نگفتم. خودش پافشاری کرد و رفت و به زور اشرف را برایم گرفت. می گفت می دانم برای مرد جوان خوش

بر و رویی مثل شما زندگی با من سخت است. من از اوّل با اشرف شرط کردم. از اوّل قرار و مدارهایم را گذاشتم. ولی او از همان یکی دو ماه اوّل دبه درآورد. می گفت چرا نیمتاج خانم بزرگ باشد و من خانم کوچک؟ چرا یک شب به اتاق او می روی و یک شب پیش من می آیی؟ چرا او را طلاق نمی دهی؟ و من گفتم: «تو را طلاق می دهم ولی نیمتاج را طلاق نمی دهم. این زن فرشته است.»

«بعد از طلاق گرفتن تو نیمتاج به من گفت: می دانم خاطر محبوبه را می خواهی. برو و او را بگیر. گفتم: باز دنبال دردسر می گردی؟ گفت: نه، او با اشرف زمین تا آسمان فرق دارد. از خون توست، پدر و مادر دارد است، و بچه...»

منصور حرف خود را قطع کرد. لبخند زنان سخنش را تکمیل کردم: «و بچه دار هم نمی شود. هان؟ همین را گفت؟ نگفت اگر یک دختر جوان بچه سال بگیری پس فردا که شکمش آمد بالا باز زنت از چشمت می افتد؟ همین را نگفت؟»

«بله. همین را گفت. گفت آدمی مثل تو تیشه به ریشه او نمی زنی. بچه های مرا از چشمت نمی اندازد تا بچه های خودش را عزیز کند. گفت من باید عاقبت یک روز زن بگیرم و تو از هر حیث برای من مناسب هستی. راست می گوید محبوبه. تو فقط احترام نیمتاج را نگه دار. بگذار او خانم خانه باشد، بگذار دل او به خانم بزرگ بودن خوش باشد. صاحب دل من تو هستی.»

رنجیده خاطر گفتم: «حقش این بود که اوّل با آقا جانم صحبت می کردی.» «که باز هم مرا سنگ روی یخ کنی؟ که باز بگویی نمی خواهم؟ پانزده سالت که بود یاغی بودی. خودسر بودی. حالا باید با آقا جانیت صحبت کنم؟ دیگر گوش به حرفت نمی دهم. من تو را می خواهم محبوبه. تو فقط نیمتاج را قبول داشته باشد. بقیه اش با من.»

«من که هنوز بله نگفتم ام که تو شرط و بیع می کنی؟!»

«می‌گویی. باید بگویی. خوب فکرهایت را بکن.»

سرم را بالا گرفتم. مثل آن وقت‌ها که توی باغ عموجان بودیم و با غضب گفتم: «سرکوفتم می‌زنی؟ پانزده سالگی مرا به رخم می‌کشی؟ آقا جانم به من سرکوفت نزده، تو چه حقّی داری؟ من بیچه‌دار نمی‌شوم. خیلی از این موضوع خوشحال هستی؟ مرا به خاطر روجم نمی‌خواهی، می‌خواهی زشتی نیم‌تاج را جبران کنم، برای اینکه او اصل باشد و من بدل.»

خوب می‌دانستم که نباید این طور صحبت کنم. می‌دانستم که بدجوری صدایم را سرم انداخته‌ام. مثل مادر رحیم فریاد می‌کشیدم. سخنان نیشدار بر لب می‌راندم. ولی دست خودم نبود. اعصاب خرد و متشنجی داشتم. با این همه فقط خشم نبود که مرا به خروش می‌آورد. فقط تأسف و اندوه نبود. گرچه از بلایی که بر سر خود آورده بودم رنج می‌کشیدم و به فغان آمده بودم. از این که خود را ناقص کرده بودم. از این که دیگر بیچه‌دار نمی‌شدم. از این که خداوند مجازاتم می‌کرد عاصی شده بودم. ولی تنها این نبود. من در این شش هفت ساله در مجاورت رحیم نجّار درس خود را خوب آموخته بودم. یک شاگرد ساعی بودم. درس پر خاشگیری، ستیزه‌جویی، بی‌حیایی را از بر شده بودم. به آسانی از کوره در می‌رفتم و متانت و آرامش و کفّ نفس سابقم را از دست داده بودم. من هم مانند شوهر سابقم از خصوصیات مثبت اخلاقی تهی شده بودم. تا حدّ او تنزل کرده بودم. چشمم را می‌بستم و دهانم را می‌گشودم.

منصور شگفت‌زده چشم در چشم من داشت. انگار این رفتار و گفتار را از من باور نداشت. دیدم در چشمانش برق اندوه درخشید. دیدم که چانه‌اش که به چانه خودم شباهت داشت از غصه لرزید. همچنان که چانه من از غضب می‌لرزید. خیره به من نگاه کرد و بعد آرام، خیلی آرام گفت: «اگر دلت می‌خواهد این طور حساب کن.»

ناگهان دلم خواست که بار دیگر از من تقاضا کند. نکرد و گفت: «فکرهایت

را بکن.» و رفت.

مادر من خوشحال بود. پدر من خوشحال بود. عمو و زن عمو خوشحال بودند. نمی دانستم چه کنم. در دلم به دنبال عشق منصور می گشتم که وجود نداشت. حتی محبتی و کششی هم در کار نبود. آخر دیگر اصلاً دلی در کار نبود. سرد. سرد. سنگ سنگ. روزی صدبار می گفتم می روم می گویم نه، نمی خواهم. این چه گناه بی لذتی است؟ من که او را نمی خواهم چرا دل نیماز را بشکنم؟ چرا عذابش بدهم؟ ولی نگاه مشتاق مادر من را می دیدم. چشمان آرزومند پدر من را می دیدم. سکوت پرتلاطم و درخواست آن‌ها مرا ناگزیر می کرد. نمی خواستم دوباره آن‌ها را ناراحت کنم.

هر وقت صحبت از منصور می شد چشمان مادر من برق می زد. پدر من لبخند می زد. می دانستم آقا جان از مادر من خواسته که در این باره با من صحبتی نکند. مرا تحت فشار نگذارد. پدر من پخته تر از آن بود که مرا مجبور به ازدواجی اجباری کند. از شکست دوباره من بیم داشت. از روحیه شکننده من می ترسید. ولی من خوب می دانستم که دیر یا زود باید ازدواج کنم. ولی با که؟ مسلماً دیگر شانس چندانی برای ازدواج من وجود نداشت. هیچ مرد جوانی حاضر به ازدواج با بیوه زنی که بچه دار هم نمی شد نبود. همه این‌ها نه تنها به دلیل آن بود من به رحیم بله گفته بودم، بلکه به این دلیل نیز بود که با رقیه به جنوب شهر رفتم و قسمتی از وجود خود را جدا کردم و به دور افکندم. با یک پر مرغ همای سعادت را در درون خود گشتم. خوب می دانستم که دیگر چنان عشق دیوانه‌واری وجودم را به آتش نخواهد کشید و امیدوار بودم که آن نفرت سنگین و تلخ را نیز هرگز دوباره تجربه نکنم.

حالا که آنچه را شوریده و مستانه می خواستم به چنگ آورده و آنچه را وحشتزده و سرخورده از آن روی گردان بودم پشت سر نهاده بودم، می دانستم که تنها راه نجات من از این زندگی یکنواخت، از تکرار بیدار شدن در صبح و

خوابیدن در شب، از بیکار بودن در طول روز و گریستن در نیمه‌های شب، از احساس پوچی و از آرزوی مرگ، ازدواجی مجدد است. گرچه تبدیل به زنی سرده و بی‌احساس شده بودم، با این همه می‌دانستم که منصور تنها مردی بود که می‌توانستم وجودش را در کنار خود تحمل کنم. می‌خواستم آرامش پیدا کنم. در زندگی خود به دنبال هدفی می‌گشتم. خوشحال بودم که مادر و پدر دلشکسته خود را راضی می‌کنم و با چشم عقل می‌دیدم که بهتر از منصور برایم متصور نیست. این دفعه می‌خواستم با عقل و منطق تصمیم بگیرم. با نظر پدر و مادرم. از من می‌خواستند که بقیه عمر خانم کوچک باشم. چاره دیگری نبود، هرچه بود بهتر از تنهایی بود. این تجربه را به بهایی گزاف به چنگ آورده بودم. برای منصور پیغام فرستادم: «زنت می‌شوم».

سه دانگ از باغ شمیران را پشت قباله‌ام انداخت. ولی هیئات. کسی از جشن عروسی حرفی نزد. نمی‌شد جشن گرفت. به خاطر نیمتاج. دلش می‌سوخت. این دیگر فوق طاقت او بود. یک شب عمو و زن عمو، خواهرها و برادرها، دخترعموها و پسرعموها با همسران با بچه‌هایشان، و خاله‌جان و عمه‌جان به تنهایی به منزل ما آمدند. مثل یک مهمانی. خودم هم به همراه دایه پذیرایی می‌کردم. تشستیم و گفتیم و خندیدیم. چای و شیرینی خوردیم و آقا آمد و ما را عقد کرد. باز آرزوی جشن عروسی به دلم ماند.

منصور مرا به باغ شمیران، به خانه خودش برد. ساختمان مفصل باغ در قسمت شمال به نیمتاج و بچه‌هایش تعلق داشت. مرا به قسمت جنوبی برد. ساختمان نوساز نقلی با دو سه اتاق که از ساختمان شمالی حدود صد متر فاصله داشت. این فاصله با یک حوض پرآب، درخت‌های میوه و چند باغچه در جلوی ساختمان شمالی و یک باغچه در مقابل ساختمان جنوبی، پر شده بود. ساختمان جنوبی را برای اشرف خانم ساخته بودند. آن جا خانه من شد.

نیمتاج خانه نبود. با بچه‌ها یک ماه به زیارت رفته بود. به مشهد رفته بود.

می دانستم چرا خانه را برای ما گذاشته بود. می دانستم امشب که دل منصور شاد است، در دل نیمتاج چه غوغایی برپاست.

در خانه کوچکم چیزی کم و کسر نبود. یا پدرم جهاز داده بود و یا منصور تهیه کرده بود. یا خانه قبلی ام زمین تا آسمان تفاوت داشت. منصور مهربان بود. دلپاخته من بود. شوریده حالی او گذشته خودم را به یادم می آورد. به او محبت داشتم. دلم برایش می سوخت ولی نسبت به او سرد و بی تفاوت بودم و می کوشیدم به این راز پی نبردم.

ریختخواب های ساتن را روی تخت خواب فتری که پایه و میله های برنزی داشت انداخته بودند. کنار پنجره ایستاده بودم و به ساختمان نیمتاج نگاه می کردم. قسمت اصلی این خانه آن ساختمان بود. منصور لب تخت نشسته بود و تماشا می کرد.

«می دانی محبوبه، فقط موهای پریشانانت که روی شانه ات ریخته نیست که دل مرا می برد. فقط صورتت نیست که این قدر زیباست. انگار مست و مخمور شده ای، صوفی منش شده ای.»

خندیدم و گفتم: «وقتی در جمع هستی این همه شوریده نیستی. سرد و عبوس هستی. هیچ کس باور نمی کند که منصور از این حرف ها هم بلد باشد. روز چهارشنبه سوری یادت می آید؟ آن قدر خشک و جدی و بداخلاق بودی که دلم می خواست بپرسم در چه فکری هستی! چرا از همه عالم و مافیها فارغی؟ چه تصوّراتی تو را سرگرم کرده که از زندگی و شرکت در شادی دیگران غافل مانده ای!»

گفتم: «راستی؟ می خواستی بدانم؟ همان موقع که از روی آتش می پریدی، که موهایت پریشان بود و صورتت سرخ شده بود، همان موقع که اعتنایی به من نداشتی، نگاهت می کردم و در نظرم مصداق مجسم این شعر بودی:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

و می دانستم مرا در ته دلت می خواهی که شاید خودت هنوز نمی دانستی.
با ناز خندیدم: «چه حرف ها؟ من آن شب اصلاً به فکر تو هم نبودم.»
«پس چرا به من اعتنا نمی کردی؟ چرا همه را کشیدی که از روی آتش
پیرند به جز من؟ چرا خجسته و نزهت سربه سر من می گذاشتند ولی تو مرا
ندیده می گرفتی؟ اگر با دیگرانش بود میلی سبوی من چرا بشکست لیلی؟»
لبخند می زد و آرام صحبت می کرد. صدایش محکم و مردانه و در عین
پختگی تسکین بخش بود.

دلم می خواست او حرف بزند و من گوش کنم. او، با آن لحن آرام و ملایم،
شعر حافظ بخواند و من بشنوم. دلم می خواست آتش در بخاری دیواری
هرگز خاموش نشود. سخنانش مهربان و ملایم بود و از معلومات عمیق و
غنای فرهنگی او حکایت می کرد. روح خسته من که تشنه محبت و در
جست و جوی نوازش بود، با گفتار شیرین او آرامش می یافت. نگاه عمیق و
نوازشگرش مانند مرهمی زخم های دل مرا شفا می بخشید. می دانستم که
می توانم به او متکی باشم. می دانستم که حمایت خواهد کرد. مردی بود که
برای همسر خویش احترام قائل می شد.

برایم تار می زد - تنها برای من و برای دل خودش. روزهای زندگی، آرام و
بی شتاب، مثل جویباری که در سراشیب می لغزد، می گذشت. چراغ خانه
نیمتاج فقط یک ماه خاموش بود.

روزی که نیمتاج با بچه های خودش و پسر اشرف از زیارت مشهد
بازگشتند، ساعت ده صبح بود. من راحت و آرام در کنار منصور خوابیده بودم.
سروصدای رفت و آمد و جیغ و داد بچه ها بیدارمان کرد. منصور از جا پرید و

از پشت پنجره بچه‌ها را دید. یک روز زودتر آمده بودند. مثل برق لباس پوشید و در همان حال مرتب می‌گفت: «لباس بپوش محبوب. زود باش. خانم آمد. باید به دیدنش برویم.»

از تخت پایین پریدم. دور خودم می‌چرخیدم. در گنج‌ها را باز و بسته می‌کردم تا لباس مناسبی پیدا کنم، سرم را شانه کنم، تا بروم دست و رویم را بشویم. ولی خانم خانم گفتن منصور دیوانه‌ام می‌کرد. این که می‌گفت باید به دیدار او برویم آزردهام می‌ساخت. احمق که نبودم. خوب می‌دانستم چه وظیفه‌ای دارم. پس کاش منصور دست از فرمان دادن برمی‌داشت و این قدر دستپاچه‌ام نمی‌کرد. با این همه لبخند می‌زدم. حالا داشتم کفش‌هایم را می‌پوشیدم. «چشم منصور جان، الان حاضر می‌شوم.» و در عین حال خشمم در درونم می‌جوشید. دلم می‌خواست تمام این زندگی را به آتش بکشم.

آرایش نکردم. نمی‌خواستم زیاد به خودم برسیم. لازم نبود. چه احتیاجی به خودنمایی داشتم؟ وقتی که رقیب ضعف خود را پذیرفته باشد. وقتی که پیشاپیش یاخته است. منصور دوباره گفت: «موهایت را جمع کن محبوب جان. نگذار این طور آشفته و پریشان باشد.»

نمی‌فهمیدم. اگر واقعاً این قدر که می‌گوید مرا می‌خواهد، چرا این همه سعی دارد که دل نیمتاج را به دست آورد؟ دهان گشودم و گفتم: «چشم منصور جان.» و به صورتش خندیدم.

داشتم با موهایم ورمی رفتم که کلفت نیمتاج پیغام آورد که خانم دارند به این جا تشریف می‌آورند. رفته‌اند آبی به دست و صورتشان بزنند. تا چند دقیقه دیگر به اینجا می‌رسند.

تازه موهایم را بسته بودم که در باز شد و خانمی با چادر نماز سفید گلدار وارد شد. از طرز روگرفتنش فهمیدم که نیمتاج است. فقط چشم‌هایش بیرون بود و آن چشم‌ها، گرچه بسیار درشت و کشیده بود، ولی باز هم لطافت آبله بر پلکها پیدا بود.

«سلام.»

صدایش شاد و خندان بود. سنجاقی که با عجله بر موهایم زده بودم باز شد و موهایم رها شد. شاید اگر منصور این قدر تأکید نکرده بود، سنجاق را محکم تر می زدم یا به جای یک سنجاق سه چهارتا می زدم.

گفتم: «آه، من می خواستم بپایم خدمت شما.»

نگاهش سرپایم را برانداز کرد: «چه فرقی می کند؟ بعلاوه، شما تازه عروس هستید. وظیفه من بود.»

در کلامش ذره ای رشک و طعنه و کنایه نبود. لحن کلامش خصم را خلع سلاح می کرد. منصور را فراموش کردم. «بفرمایید توی مهمانخانه. خدا مرگم بدهد، بخاری هم که روشن نیست!»

«نه، نه. مزاحم نمی شوم. می آیم توی اتاق نشیمن. همان جا زیر کرسی راحت تر است.»

«بفرمایید. قدم به چشم.»

قدش بلندتر از من بود. تقریباً هم قد منصور. زیر کرسی نشست. آتش کرسی سرد شده بود. بخاری دیواری را روشن کردم. نگاهش را بر پشتم، بر گیسوانم، بر سرپایم احساس می کردم. گفتم: «الان خدمت می رسم. باید بیخشید.»

کلفتم چای آماده کرده بود و آورد. شیرینی و سایر تنقلات را هم آورد. زیرچشمی به من و او نگاهی کرد و رفت. بخاری گرم شد. منصور به سراغ بچه ها رفته بود. دوباره همان ظاهر جدی و عصا قورت داده را به خود گرفته بود. یک وری روی لحاف نشستم و تعارف کردم: «خیلی خوش آمدید خانم بزرگ.» و با به کار بردن این لقب نشان دادم که برتری او را قبول دارم.

ساکت نگاهم کرد و گفت: «راستی که خیلی خوشگلی.» و بعد بسته ای از زیر چادر بیرون کشید و به دست من داد: «از آب گذشته است. سوغات مشهد است.»

نبات بود و یک عالم زعفران.

«زحمت کشیدید. دست شما درد نکند.»

آن‌گاه یک جعبه کوچک را توی سینی مسی بالای کرسی گذاشت. «باید زودتر از این‌ها خدمتان می‌رسیدم، برای عرض تبریک. ولی خوب، سفر بودم. این یک چشم‌روشنی ناقابل است. قبولش کنید.»

جعبه را باز کردم. یک سینه‌ریز طلا بود. رشوه نبود، اعلام تسلیم بود. پیشکش حکمران ضعیفی بود به سلطان فاتح. دلم به حالش سوخت. آهسته و زیر لب گفتم: «لازم نبود. واقعاً لازم نبود.»

ناگهان خانه از هیاهوی بچه‌ها پر شد. پسرها، پسر خودش، پسر اشرف خداپیامرز، هردو تروتمیز، هردو یکسان. هیچ تفاوتی بین این دو بچه نگذاشته بود. به شک افتادم. برگ برنده در دست که بود؟ من یا او؟ به خواهش من کلفتش را فرستاد و خواست تا کلفتش ناهید را بیاورد. پسرها را بوسیدم. هردو در عین شیطنت بسیار مؤدب بودند. آشکارا خانمی که وظیفه مادری آن‌ها را به عهده داشت واقعاً شایسته بود. ناهید را آوردند و در آغوشم نهادند. دلم ضعف رفت. می‌خواستم مال من باشد. بچه من باشد. در بغل من غریبی نکرد. فقط خود را به سوی تنقلات روی کرسی می‌کشید و هرچه می‌خواست به چنگ می‌آورد. از بس شیرین بود، از بس خواستنی بود، هرچه از هرکس می‌طلبید به چنگ می‌آورد. پسرها خسته بودند و رفتند. ناهید خوابید. لحاف کرسی را رویش کشیدم که سرما نخورد. نرم و لطیف بود. نمی‌دانم چه شد که هوس کردم با نیم‌تاج درددل کنم. گفتم: «خوشا به حالتان.»

یکه خورد: «خوشا به حال من؟»

«بله. با این بچه‌های ماشاالله دسته‌گلی که دارید.»

چشمانش حالت محزونی به خود گرفت و ساکت شد. سپس آهسته چادر

از سر برداشت و گفت: «خوب بین که افسوس نخوری.»

تکان خوردم. آبله چه به روز او آورده بود! در تمام صورت و گردنش و بناگوشش جای سالم نبود. از همه بدتر موهایش بود. می شد آن ها را دانه دانه شمرد. بیچاره به آن ها چنان بسته بود. به این امید که شاید پریشان تر شود. حالا خوب می فهمیدم که چرا منصور از من می خواست موهایم را ببندم. احساس شرم کردم. حس کردم که آدم خبیثی هستم. از موهای بلند و پریشتم خجالت کشیدم. تحت تأثیر شخصیت قوی و مهربان او قرار گرفتم. او را اخلاقاً از خود برتر یافتم. قابل احترام یافتم. ناگهان مهرش در دلم نشست. نمی شد فهمید که در روزگار سلامت زشت بوده یا زیبا! فقط لب های درشت و برجسته اش تا حدی از لطمه آبله در امان مانده بود. لبخند نرم و اندوهگینی زد و پرسید: «باز هم خوش به خالم؟»

بی اراده گفتم: «من هم آفت زده هستم. بچه دار نمی شوم.» و اشک در چشمانم حلقه زد.

«می دانم.» ساکت شد. آن گاه در حالی که سر به زیر انداخته بود، آهسته گفت: «آمده ام خواهشی از شما بکنم. نخواهید مرا از چشم منصور بیندازید چون من سوگلی او نیستم، مخصوصاً حالا که شما را می بینم. من بچه دار هستم. راضی نشوید بچه هایم بی پدر شوند. در به درمان نکنید. فقط همین.» در عین زشتی، در عین استیصال و درماندگی، در حالی که التماس می کرد، چنان شخصیت و وقاری داشت که شیفته اش شدم. گفتم: «من غلط می کنم. از اول هم می دانستم که شما بچه دارید. اگر هم آقا بخواهند در حق شما کوتاهی کنند، من نمی گذارم. اول مرا بیرون کنند، بعد هرچه دلش خواست با شما بکند.»

از صمیم قلب می گفتم. ریا و تظاهر نبود. حتی در برابر او به خود اجازه نمی دادم شوهرم را منصور خطاب کنم. نمی خواستم صمیمیت بین من و او را احساس کند. نمی خواستم زجر بکشد. گفت: «میاد! یک وقت فکر کنید من از منصور خواسته ام یک شب در میان پیش من باشم! من همین قدر که

شوهری داشته باشم که سایه بالای سرم باشد، همین قدر که خدا این بچه‌ها را به من داده، همین قدر که دیگر دشمن شاد نیستم، دیگر توقعی از او ندارم. فقط یک احترام خشک و خالی. فقط اسمش روی من باشد. سایه‌اش بالای سر این بچه‌ها باشد.»

گفتم: «من راضی نمی‌شوم خار به پای بچه‌های شما برود خانم. به پای هیچ بچه‌ای. من خودم یک پسر داشتم.» و اشک به پهنای صورتم فرو ریخت. به خود گفتم: «ای زهرمار، دوباره به زر زر افتادی؟ باز جلوی خودت را نگرفتی؟ دوباره...» ولی این زخم کهنه درمان نمی‌شد. هیچ وقت درمان نمی‌شود.

دستپاچه شد و گفت: «بیخشید ناراحتان کردم. اول صبحی...»
 «شما ناراحتان نکردید. خودم این عذاب را برای خود درست کردم. خودم این بدبختی را به جان خریدم. روزی نیست که نگویم عجب غلطی کردم.»
 از جا برخاست. سر مرا بوسید و با لحنی صمیمی گفت: «خیلی‌ها دلشان می‌خواهد به جای تو باشند. یکیش خود من.» و چادر به سر کرد و رفت.
 تنها کنار کرسی نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم. از بازی سرنوشت حیرت زده بودم. ما سه نفر مثلث مضحک و اندوهباری را تشکیل می‌دادیم. همه چیز داشتیم و هیچ نداشتیم. نیمتاج فقط بچه می‌خواست و این که اسم شوهر رویش باشد، سایه مردی بالای سرش باشد، بقیه‌اش دیگر برای او مهم نبود. منصور زنی جوان و زیبا می‌خواست که جبران چهره آبله زده همسرش را بکند و من که وای به حالم. شوهر داشتم و نداشتم. فرزند داشتم و نداشتم. حضورم در آن خانه لازم و بود و نبودم در زندگی آن‌ها بی‌تأثیر بود. دوزن بودیم که هریک مکمل دیگری و ناگزیر از تحمل رقیب بودیم. با وجود هم خوشبخت و از حضور یکدیگر ناشاد و در رنج بودیم. این بود تقدیری که برای من رقم خورده بود و این قسمتی بود که با قلم من برای منصور و نیمتاج ثبت شده بود.

در سربهای زمستان، در گوشه دنجی که داشتیم، در خانه کوچک ته باغ، ما گرم بودیم و من، با داشتن کلفت و نوکر و باغبان کار چندانی نداشتم که انجام بدهم. اصلاً کاری نداشتم. دری از قسمت شمال به ساختمان خانه من باز می شد. قبل از در ایوان بود که در بهار گل های کاغذی و توری و در تابستان گلدان های پرگل یاس را جا به جا در آن می گذاشتند. داخل ساختمان پاگرد کوچکی بود که من قالیچه ای میان آن انداخته بودم. کنار در میز چوبی مثبت کاری شده ای نهاده و بر بالای آن آئینه نسبتاً بزرگ برنزی نصب کرده بودم. همیشه روی این میز گلدان پرگلی قرار می دادم. در سمت چپ، درست روبه روی آئینه، یک جالباسی از چوب گردو به دیوار نصب بود. بعد از میز و آئینه، دری بود که به مهمانخانه من گشوده می شد. اتاق ها مملو از فرش و مبلمان سنگین بود و با تابلوهای نقاشی ای که منصور دوست داشت و خریده بود، تزئین شده بود. خانه شکوه عارفانه ای داشت. با این همه، من اندوهگین بودم. مثل روح سرگردان در این ساختمان پرسه می زدم و آرزو داشتم تمام این زندگی را با پسر بچه ای کوچک عوض کنم. پسری که عرق چین رنگارنگ به سر داشته باشد و کنار حوض آب بازی کند.

منصور عاشق نقاشی بود. عاشق تار بود. عاشق کتاب بود و گه گاه اندکی می نوشید. در طرف چپ ساختمان دو اتاق تودرتو قرار داشت که با یک در از هم جدا می شدند. اتاق خواب ما پنجره ای به باغ داشت و اتاق نشیمن که در پشت آن بود و از شرق نور می گرفت، یک بخاری دیواری داشت که بعدها جای خود را به بخاری نفتی داد. من این اتاق را خیلی دوست داشتم. اتاق نسبتاً بزرگی بود. کنار پنجره یک نیمکت گذاشته بودم. دو مبل سنگین در دو طرف بخاری دیواری قرار داده بودم که مقابل هریک میز کوچکی بود که با رومیزی هایی که خودم گلدوزی کرده بودم تزئین شده بودند.

با این همه، زمستان ها در مقابل بخاری دیواری یک کرسی کوچک هم می گذاشتم. کرسی تمیز و باسلیقه ای بود که پای همه از دیدنش سست

می شد. با این که کتابخانه منصور در خانه نیمتاج قرار داشت که خود اهل مطالعه بود، کتاب‌هایی نیز برای مطالعه در شب‌هایی که نزد من بود به ساختمان من آورده بود و در قسمت بالای اتاق، روبه‌روی پنجره، در قفسه چیده بود. کتاب‌هایی که توجه هر شخص اهل خردی را به خود جلب می‌کرد. زمستان‌ها که برف شمیران همه جا را سپیدپوش می‌کرد و یاز دانه دانه از آسمان می‌بارید، هنگامی که نوبت من بود که یک شب در میان نوبت من بود - برایش جای درست می‌کردم. با دست خود غذایی را که دوست داشت در آشپزخانه کوچک عقب ساختمان، رو به حیاط خلوت، می‌پختم. شیرینی‌هایی را که خودم پخته بودم و حالا به دلیل بیکاری و تنهایی در پختن آن‌ها استاد شده بودم، روی کرسی میان سینی مسی می‌گذاشتم. لباس‌های زیبا می‌پوشیدم. عطر می‌زدم. موهایم را تا کمر می‌ریختم تا او بیاید. می‌آمد و می‌نشست. دیگر عبوس نبود. دیگر عصا قورت داده نبود. از در که وارد می‌شد، نرم می‌شد، شنید می‌شد، و صدا می‌زد: «محبوب جان.» و من از حسد می‌مردم که آیا نیمتاج را هم این طور صدا می‌کند؟ با همین لحن؟ به او هم جان می‌گوید؟ در مقابل من که او را خانم صدا می‌زد. ولی مرا هم در حضور او خانم خطاب می‌کرد. خودم از این حسادت بی‌جا تعجب می‌کردم. من که دل‌باخته منصور نبودم. پس چرا تمام وجود او را می‌خواستم؟ قلب و روح او را یک جا می‌خواستم؟ می‌خواستم منحصرأ به من تعلق داشته باشد. فقط ناز مرا بکشد. خوی زنانه در من سر برداشته بود. مانند هر زنی، یا شاید شدیدتر از هر زنی انحصار طلب شده بودم.

می‌نشست و مرا تماشا می‌کرد. شام می‌خورد، کتاب می‌خواند، و باز دوباره به من خیره می‌شد که راه می‌روم. کار می‌کنم. ظرف‌ها را می‌چینم و جمع می‌کنم. می‌خندم یا دلگیر می‌شوم. می‌گفت: «مبادا موهایت را کوتاه کنی محبوبه! بگذار روی شانه‌هایت بریزد.» و هر وقت صدایم می‌کرد: «محبوب جان.» به یاد رحیم می‌افتادم و انگشت ندامت به دندان می‌گزیدم.

اگر با خودم این طور رفتار نکرده بودم، اگر آن انتخاب غلط را نکرده بودم، حالا خانم کوچک نبودم، عقیقم نبودم، حالا بچه منصور را در آغوش داشتم، گرچه بچه های او نیز مانند فرزند خودم بودند، ولی میان ماه من تا ماه گردون، تفاوت از زمین تا آسمان است.

هر روز که نوبت نیاز بود به خود می گفتم خودت او را به دامن نیاز انداختی و هر روز که نوبت من بود دلم از شادی دیدار او، تصاحب او و همصحبی او پر می شد. به خود می گفتم این احساس از عشق نیست. به خاطر میل برتری جویی بر نیاز است. ولی کسی در درونم فریاد می کشید، جواهر گرانبهائی را از دست داده ای. برای خودت شریک تراشیدی و حالا مجازات می شوی. من بر این مجازات گردن نهادم.

منصور پیش من می آمد و برایم تار می زد.

«منصور جان، یواش بزن. نیمتاج می شنود و ناراحت می شود.»

می خواست کنارم بنشیند: «منصور جان، پرده را ببند. نیمتاج می بیند. گناه

دارد.»

روزها که منصور دنبال کارش می رفت، بچه ها آزادانه و دوان دوان نزد من می آمدند. دور و برم آن قدر شیرین زبانی می کردند که هرچه از تنقلات در خانه داشتم در اختیارشان می گذاشتم. تابستان ها منوچهر هم به این خیل بی خیال ملحق می شد. من از صدای جیغ و داد کودکان و شیطنت و بازیگوشی آن ها لذت می بردم و با حسرت تماشایشان می کردم. بی اراده کیسه کیسه گندم شاهدانه می خریدم و همه بچه ها می دانستند که اگر هوس گندم شاهدانه دارند باید پیش من بیایند. بچه ها باهوش هستند. آن ها خوب می دانستند که من شیفته آن ها هستم و آن ها هم مرا به شدت دوست داشتند. دستور غذا با نیمتاج بود. استخدام و اخراج نوکر و کلفت با نیمتاج بود. تربیت بچه ها با نیمتاج بود.

وقتی بچه ها به سراغم می آمدند، ناهید هم تاتی کنان دنبالشان می دوید. آن قسمت از ساختمان که به نیمتاج تعلق داشت، دو طبقه و بسیار وسیع تر و مجلل تر از منزل من بود. زیرا که نیمتاج بچه داشت و من نداشتم. من اغلب به

آن طرف می رفتم. نیمتاج کمتر به ساختمان من می آمد. نه از روی بدجنسی که از سر گرفتاری. او در خانه فقط روسری به سر می کرد و روی خود را از هیچ کس پنهان نمی کرد. کلفت نیمتاج که خود نیمتاج را هم بزرگ کرده بود و او را بی نهایت دوست داشت به دیدن من رو ترش می کرد. در آن خانه او تنها کسی بود که دل خوشی از من نداشت. گاه به بچه ها درس می دادم. با ناهید بازی می کردم که دندان در می آورد و دلش می خواست دست مرا گاز بگیرد. بچه ها بزرگ می شدند و بزرگ ترها پیر می شدند و پیرها، مثل پدرم...

تلفن مغناطیسی زنگ زد. بچه ها بر سر برداشتن آن به سر و کول یکدیگر می زدند و دستشان به تلفن نمی رسید. خانم جانم بود. دلم فروریخت. می دانستم آقا جانم مریض هستند. اغلب به عیادتشان می رفتم. ولی در آن روز، مادرم با صدای گرفته گفت که پدرم مرا خواسته. دخترش را خواسته بود. هنگامی که با شورلت سیاه رنگ منصور به آن جا رسیدیم، همه قبل از ما آن جا بودند. پدرم یک یک فرزندان را می خواست و با آنها حرف می زد. هریک به نوبه با چشم گریان از اتاق او خارج می شدند.

پدرم مرا صدا کرد و پرسید: «محبوب نیامده؟» داخل شدم. منصور همراهم بود. پدرم گفت: «آمدی دخترم؟»

کنار تختش زانو زدم: «بله آقا جان. حالتان چه طور است؟»

«خراب دختر جان. خیلی خراب.»

باز چانه ام می لرزید. کی اشک مرا رها می کرد؟ نمی دانستم. گفتم:

«آقا جان...»

گفت: «گریه نکن دختر جان. مرگ حق است.»

«اوه نه. من که گریه نمی...»

منصور کنار تخت پدرم نشست. چشمان او هم بشرخ بود. دست پدرم را

گرفت: «سلام عمو جان.»

«پیر بشوی پسر. محبوب را به دست تو می سپارم. خیالم راحت است که از او سرپرستی می کنی. می دانی وقتی با محبوبه ازدواج کردی، چه قدر سربلندم کردی؟»

منصور لبخند محزونش زد: «این حرف ها را نزنید عمو جان.»
 «نه. نه. تعارف نکن. گوش کن محبوبه، من خانه ای را که سابقاً برای خریده بودم و برای طلاق گرفتن به اسم من کردی، فروختم. کار بدی کردم؟»
 منظره پسر زیر ملافه سپید، کنار دیوار در نظرم مجسم شد. کاش می توانستم آن تکه از زمین و فضای خانه را قیچی کنم و با خود بردارم. آن وقت آن را هم توی این صندوقچه می گذاشتم. گفتم: «نه آقا جان، کار خوبی کردید.»

پدرم که از طرف من وکالت تام داشت، گفت: «در عوض در قلهک یک تکه زمین برایت خریدم. کنار باغ خودمان. البته کمی هم پول از خودم روی آن گذاشتم. چهارصد یا پانصد متر بیشتر نیست. ولی بالاخره این هم برای خودش چیزی است. خواستم بدانم راضی هستی؟»
 «همیشه از شما راضی بوده ام آقا جان.»

«محبوب، نگذار منوچهر غصه بخورد. به خواهرهایت هم گفته ام. منوچهر باید تحصیل کند. باید به هر جا که لازم باشد برود. از خرج مضایقه نکنید. البته از سهم خودش. ولی باید به بهترین مدارس برود. من تو را مسئول او می کنم. اول حرف تو و بعد نظر مادرت. شاید بخواهد برود فرنگ و مادرت از روی عاطفه مادری رضایت ندهد. ولی تو باید پشتش بایستی. هر کار صحیحی که بخواهد بکند مختار است. هر کار که باعث ترقی و پیشرفتش باشد. تو مسئول او هستی. تو جانشین من در این مورد هستی. فهمیدی؟»

فهمیده بودم که باید منوچهر را به چشم پسر نگاه کنم. به چشم پسری که دیگر وجود نداشت. ولی گریه امانم نمی داد. امانم نمی داد که نفس بکشم چه برسد به آن که صحبت کنم. منصور گفت: «عمو جان، مرا هم قبول دارید؟ من

از جانب محبوبه و خودم قول می‌دهم. خیالتان راحت باشد.»
 پدرم گفت: «پیر بشوی پسر. خیال من راحت است.» سکوت کرد و آن‌گاه وصیت کرد. آنچه از اموالش به من و منوچهر مربوط می‌شد یکی یکی توضیح داد. گرچه قبلاً رسماً ثبت کرده بود. آن‌گاه گفت: «محبوب جان، می‌دانم که اغلب به سراغ عصمت خانم می‌روی. ولی سفارش می‌کنم باز هم به او سر بزنی. از کمک به او و پسرش مضایقه نکن. کسی را ندارند.»
 «البته که می‌روم آقا جان. اگر شما هم نمی‌گفتید من آن‌ها را ول نمی‌کردم.»
 خندید و دست بر سرم کشید و گفت: «هنوز هم آتشپاره هستی. حالا بلند شو برو. می‌خواهم بخوابم.»

اشک رهایم نمی‌کرد.

«بلند شو دختر. این اداها یعنی چه؟ من که هنوز جلوی رویت هستم!»
 از جا برخاستم. صحنه شب‌های شعر حافظ. شب تولد منوچهر. روز عقدم. خانه حسن خان. روزی که رحیم برای طلاق به خانه ما آمد و فریادهای پدرم، همه به ترتیب از مقابل چشمم رژه می‌رفتند. بالاتر از همه، فحش‌های رحیم به یادم آمد. ناسزاهایی که مرا بدان خطاب می‌کرد. که به من می‌گفت، پدرسگ، پدرسوخته. که به این مرد شریف بی‌آزار ناسزا می‌گفت. ناگهان آرزو کردم این‌جا بود تا شاه‌رگش را می‌زدم. خم شدم. هنوز دستم در دست پدرم بود. پرسیدم: «آقا جان؟...» دوباره بغض راه گلویم را گرفت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «آقا جان... مرا... بخشیده‌اید؟»

کاش لال شده بودم و نپرسیده بودم. اشک در چشمانش حلقه زد. دست مرا، دست من رو سیاه را محکم فشرد. بالا برد و پشت دستم را بوسید.

دوباره زندگی روی غلتک همیشگی افتاده بود. دوباره بهار و پاییز و زمستان و تابستان. من دیوانه بودم. بچه می‌خواستم و ممکن نبود. چرا باید همیشه در آرزوی چیزی باشم که محال است. به دنبال معالجه رفتم. از

معالجات خانگی شروع کردم. هر که هر چه گفت انجام دادم. بناجی های بی سواد، پیرزن ها، جادو و جنبل، هیچ کدام فایده نداشت. خودم هم از اول می دانستم. خودم بهتر از همه می دانستم که چه به روز خود آورده ام. می ترسیدم به سراغ پزشکان تحصیل کرده بروم. جواب آن ها را از قبل می دانستم. با همه این ها به منصور گفتم که می خواهم به طور جدی به دنبال معالجه بروم. خندید و گفت: «چه کار خوبی می کنی محبوب جان.»

ولی چندان مشتاق به نظر نمی رسید. احساس می کردم که برایش بی تفاوت است. این حرف ها را فقط به خاطر دل من می زد. او بیجه داشت. کمبودی نداشت. این را خوب می دانستم و خون خونم را می خورد. نیمتاج می دانست که به دنبال معالجه هستم و نگرانی از چشمانش می بارید. از شوهر خجسته کمک خواستم. مرا به چند همکار متخصص خود معرفی کرد. می رفتم و با نگرانی در اتاق انتظار آن ها می نشستم. بوی دارو در دماغ می پیچید و امیدوارم می کرد. دلم مانند همان روزی که شادمان برای سقط جنین به جنوب شهر رفتم می تپید و می خواست از حلقومم خارج شود. پزشکان مؤدب و مهربان بودند. در ابتدا همه لبخند می زدند. خوش بین بودند. می گفتند برای خانمی به جوانی من جای امیدواری هست. ولی بعد از مدتی، وقتی معاینه می شدم، وقتی از داروهایشان استفاده می کردم و نتیجه ای نمی گرفتم، لبخند از چهره هایشان رخت برمی بست. عبوس و جدی می شدند. سری از روی تأسف تکان می دادند و من من می کردند. من به دهان آن ها خیره می شدم. انگار می خواستم پاسخ مثبت را از آن بیرون بکشم. انگار محکومی بودم که منتظر کلام آخر قاضی است. فرمان عفو یا دستور مرگ. آن ها که حالت مرا درمی یافتند، پشت به من می کردند که چشمشان در چشمم نیفتد و به آرامی می گفتند که نباید ناامید بشوم. که خدا بزرگ است. که اگر بخواهد همه چیز ممکن خواهد شد. باز پزشکی دیگر و دوره طولانی معالجه و دوباره همان جواب.

چنان از پای درآمدم که دست از همه چیز شستم. بیمار شده بودم. حساس و دل نازک شده بودم. تندخو شده بودم. ولی فقط نسبت به منصور. در برابر سایرین جلوی خودم را می‌گرفتم. حرمت نیمتاج را حفظ می‌کردم. خودداری می‌کردم و فقط شب‌ها کنار منصور اشک می‌ریختم. روزگار را به کامش تلخ می‌کردم و خود می‌ترسیدم که بیش از پیش به آغوش نیمتاج پناه ببرد. عاقبت به نزهت روی آوردم: «نزهت، دارم از غصه می‌میرم.»

غمگین نگاهم کرد: «نکن محبوب. با خودت این کار را نکن.» صدایم بلند شد: «چه کنم؟ دست خودم نیست. به نیمتاج حسادت می‌کنم. دلم می‌خواهد منصور زجر بکشد و خوش نباشد. می‌خواهم منصور فقط مال من باشد. فقط با من زندگی کند...»

نزهت کلامم را قطع کرد و با لحنی سرزنش‌بار و در عین حال پندآمیز گفت: «محبوبه، بدت نیاید، ولی تو پرخاشجو شده‌ای. آشوب طلب شده‌ای. دنبال دردسر می‌گردی. مثل این که آرامش به تو نیامده. مثل مادر شوهرت شده‌ای. مثل مادر رحیم... آقا جان و خانم جان ما را این‌طور باریا ورزده‌اند. این رفتار از تو بعید است. زورگو شده‌ای. دنبال بهانه می‌گردی که گناه خودت را به گردن این و آن بیندازی. دلت می‌خواهد آدم‌های مظلوم را اذیت کنی. به نیمتاج بیچاره هم که حتماً هر لحظه دیدار تو، دیدار سر و رو و برو موی تو برایش عذاب است حسادت می‌کنی؟ این مصیبت تقصیر خودت است. باید آن را به گردن بگیری. خود کرده را تدبیر نیست.»

راست می‌گفت. درست همان چیزی را می‌گفت که قبلاً خودم صدبار به خود گفته بودم. ناله کنان پرسیدم: «پس چه کنم نزهت؟ بگو چه کنم؟»

«برو سفر. یکی دو ماه از تهران برو. از خانه و زندگیت دور شو. برو مشهد. برو امام رضا (ع) دخیل ببند. شاید حاجت روا شود. برو استخوان سبک کن. تا هم تو قدر منصور را بیشتر بدانی، هم او قدر تو را.»

پوزخند تلخی زدم: «فکر نمی‌کنم بود و نبود من برای او تفاوتی داشته

باشد!»

نز هت به من چشم غره رفت.

منصور حیرت زده پرسید: «دو ماه؟...»

«آره منصور، دو ماه. باید بروم. باید آرام شوم.»

با لبخندی مهربان به من نگریست: «تو؟ آرام می شوی؟ من که باور نمی کنم. من آدمی آتشین مزاج تر از تو ندیده ام. آرامشی در کارت نیست.» و خندید و ادامه داد: «و همین است که وجود مرا می سوزاند.»

با دایه جانم راه افتادیم. تنها کسی بود که درد مرا می فهمید و در آن شریک بود. تنها کسی بود که پسر مرا دیده بود. در منزل تروتمیز یکی از منسوبین دور مادرم اقامت کردیم. هر روز کار من رفتن به حرم بود. ساعت ها می نشستم و به ضریح خیره می شدم. انگار ارتباطی قلبی بین من و این ضریح برقرار شده بود. انگار با نگاهم تمام درد درونم را بیرون می ریختم و آرام می شدم. یک ماه اول هر روز و هر شب از خدا و از امام رضا شفا می خواستم.

«فقط یک پسر. فقط یکی.»

هر روز تکرار یک خواهش. مثل این که ذکر گرفته ام. هر روز صبح می گفتم:

«دایه جان، دیشب خواب کبوتر دیدم.»

«خیر است مادر. بچه دار می شوی.»

«دایه جان، خواب استخر آب زلالی را دیده ام.»

«انشاءالله خیر است. درمان می شوی مادر. آب روشنایی است.»

«دایه جان، خواب یک آقای نورانی را دیده ام. یک آینه به من داد.»

«به به، شفایت را از امام رضا گرفته ای.»

بعد، کم کم چشمم بر واقعیات گشوده شد. حقیقت را می پذیرفتم، به تدریج و با تأنی. انگار کسی با منطقی فیلسوفانه مرا آرام کرده باشد. انگار کسی با پند و اندرز حکیمانه دلداریم داده باشد، تسکینم داده باشد.

می ترسیدم این آرامش موقتی باشند. این آبی که ناگهان بر آتش درونم پاشیده شده بود با برگشتن به تهران و با دور شدن از امام رضا، به یکباره چون حیابنی که بر آب است بترکد. شعله درونم باز سر برکشد و مرا بسوزاند. روزگارم را سیاه کند. از خودم اطمینان نداشتم. از احساسات تند خودم وحشت داشتم. در ماه دوم هر روز و هر شب ذکر می گفتم: «ای امام رضا، دلم را آرام کن. این که دیگر می شود! این که دیگر مشکل نیست! قلب دیوانه مرا سرد کن. یا از مرگ سردم کن یا آتش دلم را سرد کن.»

دیگر اشک نمی ریختم. التماس نمی کردم. به تسلیم و رضایی عارفانه رسیده بودم. بیچارگی خود را با استیصال پذیرفته بودم و هنگامی که باز می گشتم مشتاق دیدار منصور بودم.

به تهران و به شمیران رسیدم. همه به استقبال آمدند. بچه ها که شادمانه انتظار سوغات داشتند و ذوق می کردند. ناهید که روز به روز خوشگل تر می شد و نیازمندی که شرمسار می خندید و می گفت جای من خیلی خالی بوده. منصور در خانه نبود. وقتی رسید که همه ما در ساختمان نیازمندی دور میز غذا جمع شده بودیم. مثل همیشه سرد و جدی وارد شد. انگار فراموش کرده بود که من در سفر بوده ام. اول به نیازمندی سلام کرد. جواب سلام بچه ها را داد و آنگاه رو به من که مثل خود او جدی و متین نشسته بودم کرد و گفت: «رسیدن شما به خیر. خوش گذشت؟»

نمی دانم چرا به یاد شب چهارشنبه سوری افتادم. به یاد:

اگر بسا دیگرانش بود میلی

سبوی من چرا بشکست لیلی؟

با همان حالت رسمی پاسخ دادم: «به خوشی شما بد نبود.» در زیر نور چراغ سقفی دیدم که رگه های سپید کم و بیش در سرش ظاهر شده. کم کم موهای جلوی پیشانی اش کم پشت می شد. چهارشنبه تر شده بود.

اندکی چاق تر. بچه‌ها همگی سالم و بانشاط بودند. پسر اشرف مثل همیشه ناآرام بود. شیطننت می‌کرد. از زیر میز پای برادرش را لگد می‌کرد. روبان سر ناهید را می‌کشید و صدای آن‌ها را در می‌آورد. همه، حتی نیمتاج، شاداب و خوش آب و رنگ و چاق و فربه‌تر از پیش به نظر می‌رسیدند. انگار غیبت من برای همه مغتنم بوده است. لبخند ملایمی بر گوشه لبم نشست. منصور نگاهی به سویم افکند که برق تعجب را در آن دیدم. فقط یک لحظه. بعد دوباره همان نگاه سرد و جدی که بیانگر فاصله و برتری رئیس خانواده بر اهل بیتش بود جای آن را گرفت. خوب می‌دانستم در زیر این چهره خشک و سرد آتش التهاب زبانه می‌کشد. آتشی که به مجرد ورود او به اتاق من سر بر می‌دارد و این مرد سرد و بی تفاوت را نرم و هیجان‌زده و شیدا می‌کند.

وقتی شب به خیر گفتم و به ساختمان خودم رفتم، منصور آن قدر در مطالعه روزنامه غرق بود که حتی جواب مرا هم نداد. در اتاقم آرام توی مبل لم داده بودم. پیراهن کرشه راه‌راه آبی و صورتی که دامنی بلند داشت به تن داشتم. گیسوانم را بر شانه ریخته بودم. گردن‌بند اشرفی را که منصور به من داده بود به گردن داشتم. من این گردن‌بند را خیلی دوست داشتم. نه به خاطر آن که قیمتی بود. بلکه به این دلیل که هدیه منصور بود.

آرام از در وارد شد و در اتاق را پشت سرش بست. خیره به من نگاه می‌کرد. انگار یک مجسمه چینی را تماشا و تحسین می‌کند. محو جمال من شده بود. دستم را دراز کردم. مطیع و مشتاق نزدیکم آمد و بازوانش را از هم گشود. فقط گفت: «دیگر تا وقتی که من زنده هستم نباید بی من به سفر بروی.»

خندیدم. چراغ روشن بود. بر مخده‌ای که به جای کرسی گذاشته بودم نشسته بود و تار می‌زد و اندک اندک می‌نوشت. گفتم: «منصور، ناهید دختر خوشگلی می‌شود.»

جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید و بی خیال پاسخ داد: «آره، شکل مادرش

می شود. اگر آبله نگرفته بود زن خوشگلی بود. ناهید به مادرش رفته.»
گفتم: «اوهوم.» و از حسد داغ شدم.

سرش گرم شده بود. پر خرف شده بود. گفت: «بیچاره زشت نبوده. آبله او را از بین برده. تا سرشانه هایش غرق آبله است.»
پس بقیه اندامش سالم بود. پس هیکلش شکیل و زیبا بود. حتماً بود. با قد بلند و باریکی که داشت، با آن پوست سفید، وقتی که راه می رفت می خرامید. رفتارش، قدم برداشتنش، شازده وار بود و هرکس او را از پشت می دید کنجکاو می شد که چهره این هیکل زیبا را ببیند. که این طور! حرفی از تن و بدنش نمی زد. پس زیباست. پس قشنگ است. گفتم: «ولی مثل این که چاق شده.»

بی اعتنا، بی تفاوت و شاید با بی علاقگی گفت: «آخر دوباره حامله است.»
ضربه بر سرم فرود آمد. رشک و غضب در درونم سربرداشت. آن همه دعا و عبادت، آن آرامش صوفیانه، دود شد و به هوا رفت. باز خصلت زنانه در درونم جوشید. میل به تملک. مشتاق اول بودن. بی میل به آن که مرد زندگی خود را یا دیگری تقسیم کنم. در انتظار آن که قلبی که در سینه همسرم بود فقط به خاطر من بتپد. انتظار ساده ای که از روز اول برای من ممنوع شده بود. میوه را خورده و از بهشت رانده شده بودم. چه انتظاری داشتم؟ چرا خودم را گول می زدم؟ چرا نمی خواستم باور کنم که منصور او را نیز در کنار دارد؟ مثل زنی بودم که برای نخستین بار مج همسر خود را در حین ارتکاب خیانت می گیرد ولی سعی کردم خود را آرام نگه دارم. دیگر نمی خواستم سر خودم کلاه بگذارم.

«چند ماهش است؟»

«سه ماهش تمام شده.»

درست. پس همان هنگام که من پاشنه مطب پزشکان را از پای درمی آوردم، منصور در کنار او به ریش من می خندیده. همان شب ها و

روزها که من در مشهد به درگاه خداوند تضرع می کردم، نیمتاج و نیاز داشته و برای منصور ناز می کرده. مرا بازی می داده اند. مغزم جوشید. گفتم: «مبارک است.»

از فرط ناراحتی و حسد صدایم دوزگه شده بود. منصور نفهمید یا به روی خودش نیاورد. از جا برخاستم تا از اتاق بیرون بروم. منصور گفت: «محبوب، بیا بنشین پهلوی من.»

«سرم درد می کند منصور. می روم بخوابم.»

عاشقانه نگاهم کرد و با سرزنش گفت: «آن هم امشب که من این جا هستم؟»

احساس می کرد که غضبناک هستم و خوب می دانست چرا. خودم بیش از او از این حسد در شگفت بودم. آیا این فقط خوی زنانه من بود، یا کم کم پابند منصور می شد؟ آیا اندک اندک به او علاقه مند شده بودم؟ بله، دوباره عاشق می شدم. این بار ملایم و نرم نرمک. شراب داشت جامی افتاد. برای همین دوباره حسود شده بودم.

بی خود نبود که شب ها به امید او می نشستم و روزها به شوق او از خواب برمی خواستم. عادت نبود، محبت بود. محبتی که حتی نمی خواستم به خود نیز اقرار کنم. می ترسیدم. می ترسیدم که عاشق بشوم و نمی دانستم که شده ام. هنوز جسمم جوان بود و با روح خسته ام جدال می کردم. از جسم خود نیز وحشت داشتم زیرا که می دیدم بر من پیروز شده. قلبم دوباره گرم شده بود و مرا که آرزو داشتم ترک دنیا کنم و گوشه خلوت بگیرم، با خود به میان لذت ها و شیرینی های حیات می کشید، ولی این بار آرام و آهسته، پخته و سنجیده. آیا گوشه ای از دعاهایم مستجاب شده بود؟

به سوی در برگشتم. منصور التماس کرد: «از من رو برگردان محبوبه.» گفتم: «یک شب که هزار شب نمی شود رحیم جان.» و بلافاصله زبانم را گاز گرفتم.

مثل برق زده ها خشک شد. به من خیره شد. من نیز به او. بعد تار را بر زمین کوبید. در دل گفتم شکست. بجلو آمد و شانه هایم را گرفت و گفت: «به من نگاه کن. خوب به من نگاه کن. من منصور هستم، رحیم نیستم. آن نیستم که می خواهی. این هستم که گرفتارش شده ای. همان که از او فراری هستی.» شانه مرا رها کرد و به قدم زدن پرداخت. یک دست را به لبه در تکیه داد و با دست دیگر پیشانی خود را فشرد. طرز حرف زدن مرا تقلید کرد: «منصور جان چراغ را خاموش کن. تار نزن. پرده را بکش. این کار را نکن. نخند. بمیر. نیمتاج می شنود... این ها بهانه است محبوبه. همه این ها بهانه است. مرا نمی خواهی، می دانم. ولی بچه کنم که نصف آن قدری که من تو را می خواهم تو هم به من میل پیدا کنی؟ این را دیگر نمی دانم. دلم می خواهد هر چه دارم بدهم تا تو عاشقم بشوی. از همان اول که مرا رد کردی حسرت رحیم جان تو را خوردم تا امروز. من، به قول خودت با این دنگ و فنگ، حسرت داشتم که جای او باشم. بگو محبوبه، بگو چه کنم که مرا بخواهی؟ حسادت دارد مثل خوره مرا می خورد.»

خشمگین بود. صدایش می لرزید. ولی نعره نمی زد. فحش نمی داد. کتک نمی زد. دعوا و مرافعه اش هم متین بود. ولی من هم چندان آرام نبودم. خشمناک بودم. از کوره دررفته بودم و هنوز در اثر زندگی در خانه رحیم وحشی بودم. زمان لازم بود تا آرام شوم. گفتم: «اشتباه کردم منصور. این اسم از دهانم پرید. هفت سال با او زندگی کردم. نه به خوشی. ولی هر روز صدایش می کردم، به حکم اجبار. عادت کرده بودم. حالا هم نه از سر علاقه، بلکه از روی عادت از دهانم پرید. تو حسود هستی؟ پس من چه بگویم؟ من آدم نیستم؟ من دل ندارم؟ مگر من از آهن هستم؟ تو ملاحظه مرا می کنی؟ زنت حامله است. من دریدر مطب پزشکان بودم و تو آن طرف سرگرم او بودی. من می بینم و دم بر نمی آورم. نه این که گله مند باشم. نه اینکه او زن بدی باشد. فقط از بدبختی من است. دست خودم نیست. زجر می کشم.

تا کی بسوزم و بسازم؟ نمی توانم تو را در کنار او، در اتاق او بیستم. بین من چه هستم منصور؟ یک خاشاک در باد. من چه دارم؟ بچه های تو را دوست دارم. منوچهر را دوست دارم. ولی از خودم هیچ ندارم. هیچ کس وابسته به من نیست. بود و نبود من تفاوتی ندارد. هر روز از خود می پرسم، محبوبه این جا چه می کنی؟ میان این خانواده، مثل استخوان لای زخم چه می کنی؟ به خود می گویم مایه سرگرمی هستی. الحق که خوب اسمی رویت گذاشته اند. همان محبوبه شب هستی. ولی باز صدای پای تو را می شنوم و دلم می لرزد. باز منتظرت هستم. و از دیدن تاری که شب ها می نوازی، از دیدن کتاب هایت، کلاهت، عصایت، پیراهنت که روی تخت افتاده به یادت می افتم و دلم آرام می گیرد. سعی می کنم خود را با آن نیمه وجودت که به من تعلق دارد راضی و خرسند نگاه دارم. روزگاری رحیم را دیوانه وار دوست داشتم، ولی حالا از او، از خودم و از این دنیا بیزارم. به خاطر این کج سلیقگی که به خرج دادم هرگز خود را نمی بخشم. ولی نمی دانم، شاید اسم رحیم برای من مظهر عشق باشد. معنای محبت بدهد. شاید وقتی به تو می گویم رحیم جان یعنی تو را دوست دارم، یعنی جز تو هیچ کس و هیچ چیز ندارم. من مثل نیمتاج نیستم. این من هستم که فقط تو را دارم. به تو وابسته ام و از صمیم قلب تو را می خواهم. دزوغ نمی گویم، دیگر آن احساس داغ گذشته در من زنده نمی شود. کاش می شد. ولی نمی شود. با این همه، اگر به ذوق تو از خواب بیدار شدن و اگر شب ها تو را به خواب دیدن عشق نیست، پس چیست؟ پس عشق یعنی چه؟ چرا بی انصافی می کنی؟ اگر از حسد سوختن و به روی خود نیاوردن، اگر زجر کشیدن برای آن که تو راحت باشی، تو خوش باشی، عشق نیست پس چیست؟ اگر هنگامی که با غضب بر سرم فریاد می کشی و در همان لحظه من آرزو می کنم که در کنارت باشم عشق نیست پس چیست؟ به من فرصت بده. درد مرا بفهم. کاش می توانستم آن طور که یک سال رحیم را دوست داشتم تو را دوست داشته باشم. آن طور کور و کر، آن طور چشم و

گوش بسته، آن طور... آن طور وحشی و افسار گسیخته. ولی آن که عشق نبود، هوس بود. منصور، هوس، که مثل برق زد و سوخت.»

منصور مات و متحیر به من نگاه می کرد و من گیج و بهت زده به او. آن گاه تازه دریافتم که چه گفته ام. چه کرده ام. تازه فلسفه شش هفت سال زجر کشیدن برایم روشن شد و آرام، مثل کسی که در خواب حرف می زند، گفتم: «آره منصور، تازه می فهمم. راستی که هوس بود.»

منصور رفت و آهسته روی مبل نشست. آرام شده بود. سر را به کف دست و آرنج ها را به زانو تکیه داده بود. پیراهن و شلوار و جلیقه به تن داشت. شریف بود. با شخصیت بود. دوستش داشتم. خیلی زیاد. آرام و افسرده گفت: «ولی من تو را آن طور دوست دارم. همان طور دیوانه وار. خدا لعنت کند محبوبه. بین با خودت و با من چه کرده ای؟ خیال می کنی من بی تو خوشم؟ با تو خوشم؟ از این وضع، از این زندگی راضی هستم؟...» با دست راست اشاره ای به ساختمان کرد و ادامه داد: «روزی صدبار می گویم ای کاش محبوبه حامله می شد. ای کاش این بچه ها مال او بودند. شب ها چشمانم را می بندم تو را در وجود نیمتاج جست و جو می کنم. خیال می کنی آسان است؟ من، آدمی که ادعای روشنفکری دارد دو تا زن داشته باشم؟ با یکی از مهمان پذیرایی کنم و با دیگری به کوچه و خیابان بروم؟ به مهمانی بروم. به کافه بروم. از زن های جورواجور بچه های جورواجور داشته باشم؟ همه این ها را تو به سر من آوردی. تو مرا هم بیچاره کردی محبوبه. ولی نمی دانم با این همه بلایی که به سرم آورده ای، با این اخلاق تند و تیزت چرا باز این قدر تو را می خواهم. انگار که مهره مار داری. می بینم که خوب با نیمتاج می سازی. خائمی می کنی. دلم می خواست نیمتاج ناسازگار از آب درمی آمد. طلاقش می دادم و خلاص می شدم. ولی چه کنم که مظلوم است. بی آزار است. از روی عشق و علاقه با او زندگی نمی کنم، دلم به حالش می سوزد. او هم از من انتظار محبت ندارد. من خودم هم عذاب می کشم. تحمل زنی که با ترحم به نزدش

می روم نه با تمایل، کم زجر آور نیست. پس تو دیگر عذابم نده. بیچاره ترم نکن.»

ساکت شد و از جا برخاست. شروع به قدم زدن کرد. اصلاً متوجه اطرافش نبود. پایش به تار خورد و صدا کرد. حتی خم نشد تا از تار بردارد. غرق فکر بود. مثل این که نمی دانست از کجا باید شروع کند. سرانجام رو به من کرد و ادامه داد: «یادت می آید چه قدر بی رحمانه به من گفتی که مرا نمی خواهی؟ که یک شاگرد نجار را به من ترجیح داده ای؟ می دانی چه به روزم آوردی؟ نه. تو فقط به فکر خودت بودی. فقط تو مهم بودی و خواسته هایت. دلم می خواست اختیارت را داشتم و نمی دانستم چرا این را می خواهم؟ برای این که زیر پا خردت کنم یا در آغوشت بکشم؟ می دانی که آن روز سوار اسب شدم و تا عصر تاختم؟ و وقتی صورتم از اشک تر شد خودم هم تعجب کردم؟ می دانی دلم نمی خواست به خانه برگردم؟ به شاه عبدالعظیم رفتم و دو روز آنجا ماندم. می خوانستم جایی باشم که غریب باشم. که کسی از من سؤال و جواب نکند. که دردم، درد غرور جریحه دار شده ام، درد عشق بی رحم تو آرام آرام فروکش کند. می دانی که دو ماه پاییز آن سال را در باغ شمیران سپری کردم؟ روزها با تظاهر به بی خیالی سراغ مادرم می رفتم تا از کنجکاوی ها و سؤال و جواب هایش آسوده باشم. که نگاه غم گرفته و حیرت زده پدرم را بینم. و شب ها به شمیران باز می گشتم. این همه راه می آمدم و می نشستم و تار می زدم. پدر نیتاج که چراغ خانه ما را روشن دیده بود از باغ مجاور به سراغم می آمد. می نشستیم و گفت و گو می کردیم. یا من به خانه آن ها می رفتم. مرد فاضلی بود. از من پرسید چه ناراحتی دارم. چه دردی در سینه دارم. ولی سخنان عارفانه برایم می گفت. فلسفه می بافت. می گفت:

بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر

بار دگر روزگار چون شکر آید

من می خندیدم و می گفتم: «آری شود ولی به خون جگر شود.»
 کم کم از مصاحبتش آرامش می گرفتم و دوباره بر خود مسلط می شدم.
 سپس برایم از بدبختی های چاره ناپذیر صحبت می کرد. می خواست درد مرا
 آرام کند. می خواست به زبان بی زبانی به من بگوید درد تو که درد نیست. درد
 یعنی این. اندوه یعنی این. یعنی دختری که مثل پنجه افتاب باشد و در
 دوازده سالگی آبله بگیرد. که پدر و مادر روزی صدبار مرگ خود و مرگ او را
 از خدا بخواهند. درد یعنی این. بقیه اش ناشکری است. نیمتاج از من رو
 نمی گرفت. اصلاً به فکرش هم نمی رسید که من از او بخواهم که همسرم
 بشود. می آمد و می رفت و با ترجم به من نگاه می کرد. دلش به حال من و
 دردی که نمی دانست از چیست می سوخت. ناگهان، خودم هم نمی دانم که
 چه طور شد که نیمتاج را از پدرش خواستگاری کردم. شاید در دل گفتم من که
 بدبخت شده ام، بگذار یک نفر دیگر را خوشبخت کنم. شاید می خواستم از
 تو انتقام بگیرم. از خودم انتقام بگیرم. با زمین و زمان لج کرده بودم. چشمانم را
 بستم و تصمیم گرفتم. نه مخالفت های پدرم و نه ناله و نفرین های مادرم،
 هیچ کدام اثری نداشت. آخر خون تو در رگ های من هم بود ولی وضع من از
 وضع تو بدتر بود. نمی دانی شب ها که کنار نیمتاج بودم از حسد این که تو در
 خانه آن مردک تجار خوابیده ای چندبار تا صبح از خواب می پریدم و زجر
 می کشیدم! خدا لعنت کند محبوبه. چرا باعث می شوی این چیزها را برایت
 بگویم؟ می خواهی خردم کنی؟»

روی مبل افتاد و به زمین خیره شد. کنارش زانو زدم تا به چشمانش نگاه
 کنم. سر بلند نکرد. پرسیدم: «با من قهری منصور؟» جوابم را نداد. بغضم
 ترکید و گفتم: «با تو درد دل کردم تا سبک شوم. بگذار درد دل کنم منصور جان،
 بگذار گاهی درد دل کنم. وگرنه دق می کنم.» هق هق می کردم و پرسیدم: «به من
 نگاه نمی کنی؟»

«نه. نمی خواهم اشک هایت را ببینم.»

در حالی که اشک از چشمانم فرو می ریخت، لبخند زدم و گفتم: «حالا بچه طور؟ حالا که می خندم.»
به رویم خندید: «نگفتم مهره مار داری؟»

خواب دیدم که می دویدم. کوچه خانه مان را تا زیر گذر دویدم. چادر به سر داشتم و نداشتم. اشک به چشم داشتم و نداشتم. کسی نگاهم می کرد و هیچ کس نبود. نفس زنان به دکان رحیم رسیدم. هوا تاریک و روشن بود. نسیم ملایمی می وزید. مثل این که بهار بود. بوی گل می آمد. بوی محبوبه شب. رحیم در سایه ایستاده بود. پشت به من داشت. به خود گفتم خدا را شکر. دیدی همه این ها را در خواب دیده بودم! من که هنوز با رحیم ازدواج نکرده ام. تازه می خواهیم عروسی کنیم. آنچه اتفاق افتاده همه کابوس بوده. کابوسی هولناک. رحیم این جا ایستاده. معصوم و بی گناه. بی خبر از همه چیز. بی خبر از همه جا. آهسته، به آهستگی یک آه، التماس کنان صدازدم: «رحیم...» و صدایم مانند نفسی که از سینه برآید، یک نفس عمیق، کشیده شد.

آرام برگشت و به سویم آمد. رحیم نبود. منصور بود. جلو آمد و دستش را به سویم دراز کرد و با اشتیاق گفت: «آمدی کوکب؟ بیا.»
از خواب پریدم و واقعیت را دیدم. همه چیز را همان طور که بود دیدم. همان طور که بود پذیرفتم. منصور را قبول کردم. وضع خودم را قبول کردم. حاملگی نیمتاج خانم را پذیرفتم. واقعیت این بود که من کوکب بودم. که کم کم دلبسته و وابسته منصور شده بودم. که این سرنوشتی بود که بر پیشانی ام رقم خورده بود. که بهتر و بیشتر از این زندگی برایم میسر نمی شد.

کلفت نیمتاج آمد و با این که می دانست می دانم، او نیز به نوبه خود با مودبگری مژده حاملگی نیمتاج را به من داد. به او پول دادم. مژدگانی دادم.

مژدگانی آن که سعادت رقیب را به اطلاع رسانده بود. برای نیمتاج آش رشته پختم. کاجی پختم. وینارانه پختم. منتظر نشستم تا نیمتاج یک پسر دیگر زایید. ناهید نور چشم منصور شد.

خانه پدری را فروختیم و دوسه سال بعد منوچهر به اروپا سفر کرد. برای مادرم خانه‌ای در یکی از خیابان‌های شمالی‌تر شهر خریدیم که با دایه که پیر شده بود به آنجا نقل مکان کرد. بعد از منوچهر پسر بزرگ منصور به خارج سفر کرد. به انگلستان رفت. پسر اشرف خانم ذات مادرش را داشت. یاغی بود. درس درست و حسابی نخواند. تمام دار و ندار خود و مادرش را به باد داد. همیشه مایه عذاب بود و هست. منصور از دست او زجر می‌کشید و او عین خیالش نبود. می‌دید که پدرش نگران آینده اوست و ترتیب اثر نمی‌داد. بعد وضع قلب نیمتاج خراب شد. حالش روز به روز وخیم‌تر می‌شد. هرچه او بد حال‌تر می‌شد بچه‌ها بیشتر به دور من جمع می‌شدند. جوجه‌هایی بودند که می‌خواستند به زیر پر و بال من پناه بیاورند. نیمتاج خانم مرا خواست و بچه‌هایش را به دست من سپرد و گفت: «ناهید را محبوبه خانم، ناهید را دریاب. آن سه تا پسر هستند، مرد هستند. گلیم خودشان را از آب می‌کشند. ناهید جوان است. چند سال دیگر وقت ازدواجش می‌رسد. بی‌مادر...»

گفتم: «نیمتاج خانم، این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟ شما که چیزتان نیست!»

«نه، تعارف که ندارد. به حرف‌هایم گوش کن. دستم از قبر بیرون است. به خاطر ناهید... وقت ازدواج در حقش مادری کن.»

گفتم: «راستش را بگویم. دلم می‌خواهد ناهید زن منوچهر بشود. نمی‌دانم شما رضا هستید یا نه؟»

منوچهر در اروپا، خوب درس می‌خواند، جوان بود. از عکس‌هایش چنین بر می‌آمد که زیباست. دستش به دهانش می‌رسید. می‌دانستم که نیمتاج به این

از دواج بی میل نیست، گرچه ناهید هم دست کمی از منوچهر نداشت. خوشگل، خوش لباس، درس خوانده و فرانسه را بسیار روان صحبت می کرد. نقاش خوبی بود. اهل ورزش بود. منصور تمام آرزوهایش را در او خلاصه کرده بود. علاوه بر این ها و مهم تر از همه این ها، دختر باشعور و فهمیده و مهربانی بود. سنجیده صحبت می کرد. سنجیده رفتار می کرد. محبت مخصوصی به من داشت بدون آن که مادرش را بیازارد.

نیحتاج ساکت بود و فکر می کرد. پرسیدم: «شما راضی هستید خانم؟» «اگر خودش بخواهد. اگر خودش بخواهد.» سپس دستم را به التماس گرفت و گفت: «به زور نه محبوسه جان. به زور نه. راهنمایش بکن ولی به هیچ کار مجبورش نکن. این را از تو می خواهم چون می دانم هرچه تو بخواهی منصور هم همان را می خواهد. نظر او نظر توست. می ترسم یک وقت خدای ناکرده به خاطر دل تو به زور به او بگویند که باید زن منوچهر بشود. آخر منصور تو را خیلی دوست دارد. نمی خواهد ناراحت بشوی.»

خندیدم و گفتم: «اولاً ناهید از آن دخترها نیست که زیر بار زور برود. دیگر زمان این حرف ها گذشته است. ثانیاً منصور نه شما را دوست دارد نه مرا. تا آن جا که من می دانم، منصور در تمام دنیا فقط یک زن را دوست دارد. یک زن را می پرستد. آن هم ناهید است. شما خیالتان راحت باشد.» لبخند زد و آرام شد. باز هم من وصی شدم.

من بودم و منصور. من بودم و بچه ها و آن خانه بزرگ. هنوز حسرت بچه داشتم. ولی حالا منصور را داشتم. تمام و کمال. دیگر لازم نبود او را با کس دیگری تقسیم کنم. بچه ها پس از مرگ مادرشان دامن مرا رها نمی کردند. انگار می ترسیدند که مرا هم از دست بدهند. ناهید که از مدرسه می آمد؛ ناهید که از مهمانی می آمد؛ خواستگار که می آمد؛ می دوید دنبالم و مرا پیدا می کرد. برایم حرف می زد. از این اتاق به آن اتاق هرجا که می رفتم دنبالم می آمد. بعد که خسته می شد داد می کشید: «آه، پس است دیگر. بنشینید.

می خواهم چهار کلمه جدی حرف بزنم. خسته شدم بسکه دنبالتان دویدم.»
 می گفتم: «پس تا به حال شوخی می کردی؟» و خنده کنان هرکار که داشتم
 می گذاشتم و می نشستم. هرگز عیب ناحق روی خواستگارهایش نگذاشتم.
 نظرم را می گفتم. خوبشان را می گفتم، بدشان را هم می گفتم. بعد می گفتم:
 «حالا برو با پدرت بنشین و تصمیم بگیر.»

او نمی دانست در دل من چه آشوبی برپاست و وقتی جواب رد می دهد
 چه قدر آرام می شوم.

منوچهر از سفر برگشت و ما همگی به دیدنش رفتیم. شب همه فامیل
 منزل مادرم مهمان بودیم. ناهید نزدیک بیست سال داشت. دوپیس کرم رنگی
 به تن داشت. آرایش ملایمی کرده و موها را روی شانه ریخته بود. وقتی به او
 نگاه می کردم، از آبله ممنون می شدم که صورت مادرش را از بین برده بود.
 خوب می فهمیدم که اگر نیمتاج آبله نگرفته بود، من اصلاً شانس نمی نداشتم. به
 صورت ناهید نگاه می کردم و حظ می کردم. زن منوچهر باید چنین دختری
 باشد. منوچهر مرا به کناری کشید: «این کیه آبجی؟»

«ناهید است دیگر.»

«دِد! همان دختر لوس زردنبو؟»

«مزخرف نگو. لوس بود ولی هیچ وقت زردنبو نبود. خواستگارهایش
 پاشنه در را از جا کنده اند.»

«پس تا رندان او را نبرده اند خواستگاریش کن دیگر.»

روزی که مهربران بود من شدم مادر عروس. مهر باید فلان قدر باشد.
 عروسی باید چنین و چنان باشد. باید سهم باغ قلهک منوچهر پشت قباله اش
 باشد.»

نزهت نیمه شوخی و نیمه جدی گفت: «وا؟! آبجی شما طرف عروس
 هستید یا داماد؟» و زورکی خندید. ناهید آهسته در گوشم گفت: «من معتقد
 نیستم که مهر خوشبختی می آورد.»

من هم معتقد نبودم ولی مسئول بودم. رو به تزهت کردم و گفتم: «من طرف هردو هستم آبجی. اگر ناهید دختر خودم بود او را دودستی مفت و مجانی به جوانی مثل منوچهر می دادم. دختری مثل ناهید محترم تر از آن است که بر سر مهریه اش چانه بزنند. ولی من الان وظیفه اخلاقی دارم. مسئولیت روی دوش من است. هر کار می کنم باز به خود می گویم شاید اگر مادرش بود بهتر می کرد. شاید مادرش هنوز راضی نباشد. شاید دارم کوتاهی می کنم. حالا اگر شما هم نخواهید منوچهر ملک خودش را پشت قباله بیندازد من زمین قلهک خودم را به نامش می کنم.»

همه ساکت شدند. منصور به روی من لبخند می زد. ناهید کنارم نشسته بود و خدا می داند چه قدر آرزو داشتم که او دختر من و منصور بود. خدا می داند که چه قدر به گذشته تأسف می خوردم.

ناهید ازدواج کرد و رفت. من ماندم و منصور و پسر کوچکش. منصور کنارم بود. تکیه گاهم بود. به من می گفت: «محبوبه به سراغ حسن خان رفته ای؟ هادی کجاست؟ چه کار می کند؟»

هادی خان مدیرکل شده بود.

زندگی گرم ما هفت سال دیگر دوام داشت. من صاحب یک خانواده کوچک و گرم بودم. خوشبخت و راضی بودم. کم کم گذشته را از یاد می بردم. ولی طبیعت نگذاشت آب خوش از گلویم پایین برود. همه چیز با یک آخ شروع شد. منصور از خواب پرید و پهلویش را گرفت: «آخ!»

سراسیمه پرسیدم: «چه شده؟»

«چیزی نیست. مثل این که سرماخورده ام.»

ولی سرما نخورده بود. سرطان بود. تازه شروع به نشان دادن خود کرده بود. من سراسیمه و پریشان نمی دانستم چه کنم. تازه قدر وجودش را می دانستم. ارزش حیاتش را در زندگیم درک می کردم. هرچه ضعیف تر و لاغرتر می شد، بیشتر او را می خواستم. بر در تمام مطب ها و بیمارستان ها

خیمه زدم. اثری نداشت. خواستم او را برای معالجه به خارج بفرستم، گفتند بی فایده است. دیر شده بود. می دیدم مش که زار و نزار در بستر افتاده. پوستی شده بر استخوان. رنگش زرد شده و باز می خواستمش. به یاد زندگی گذشته ام می افتادم که در مجاورت او دلچسب بود. به یاد نگاه دزدانه اش در سیزده بدر می افتادم و می خواستم فریاد بزنم. زندگی آرام و شیرینم مثل آب از لای انگشتانم می لغزید و به هدر می رفت. می نوشیدم تا نگهش دارم، قدرت نداشتیم. نمی خواستم او را از دست بدهم. این دیگر انصاف نبود. شب و روز خود را نمی فهمیدم و دیوانه شده بودم. به هر دری می زدم. این عشق بود؟ اگر نبود پس چه بود؟ می گفت: «محبوبه، از پیشم نرو. بنشین کنارم و برایم صحبت کن. موهایت را پریشان کن که یک عمر پریشانم کرده بودند. لباس تازه بپوش که چشمم از دیدنت روشن شود. بگذار دل سیر تماشاایت کنم که وقتی می روم عکس تو در چشم هایم باشد.»

من التماس می کردم: «منصور، این چه حرفی است؟ تو هیچ جا نمی روی.»

«دلم می خواهد ولی نمی شود، چاره چیست! دست خودم که نیست؟ خودم هم باور نمی کنم. نمی خواهم قبول کنم.»

شوهر خجسته مرتب به عیادتش می آمد. می نشست و از هر دری سخن می گفت. منصور هنوز خوش مشرب بود. تا وقتی درد نداشت همان منصور مهمان نواز و ادیب و خوش صحبت بود. خوب یادم است که شبی منصور با لحنی نیم شوخی و نیم جدی گفت: «آقای دکتر، حلالمان کنید. خیلی به شما رحمت دادیم.» و خنده کنان با بی حالی افزود: «از ما راضی باشید تا آتش جهنم بر ما گلستان شود.»

دکتر هم با تأثر خندید و گفت: «شما که بهشتی هستید آقا، بهشت با تو هم خوری هایش در بست مال شماست. یکی باید به فکر ما باشد.»

منصور مرا نشان داد و گفت: «والله نمی دانم چه اصراری است که از این بهشت بیرونم بکشند:

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبم
دولت صحبت آن مونس جان ما را پس

تب داشت. حالش خوش نبود. درد می کشید. خیس عرق می شد. دستش در دستم بود و با جملات فیلسوفانه مرا تسلی می داد. گفتم: «منصور، خدا می داند چه قدر پشیمانم. کاش آن روز توی باغ به زور کتک مرا می بردی و عقدم می کردی.»

به زحمت لبخندی زد و پاسخ داد: «آدم باید خیلی بی ذوق باشد که تو را کتک بزند.»

دلم غرق خون بود. منصور مکشی کرد و گفت: «نگران پسرم هستم محبوبه. من که نباشم چه بر سر ته تغاری من می آید؟»

دلم فشرده شد ولی گفتم: «پس من چه کاره‌ام؟ مرا به حساب نمی آوری؟ مگر من به جای مادرش نیستم؟ مگر تا به حال زحمتش را نکشیده‌ام؟ بزرگش نکرده‌ام؟ مگر کوتاهی کرده‌ام؟ فکر نکنی فقط به خاطر تو بوده‌ا! خودم هم دوستش دارم. وقتی کنارم می نشیند، انگار پسر خودم است. یک ساعت که دیر کند دیوانه می شوم.»

«منی دانم محبوبه. ولی تو هنوز جوان هستی. باید ازدواج کنی. من هم مخالف نیستم. گرچه حسادت می کنم...»

حرفش را قطع کردم. از جا برخاستم و قرآن را از سر طاقچه آوردم. کنارش نشستم و پرسیدم: «قرآن را قبول داری منصور؟»
«چه طور مگر؟»

«به همین قرآن قسم که من بعد از تو هرگز ازدواج نمی کنم. خیالت راحت

باشد و به همین قرآن قسم که در حق پسریت مادری می‌کنم. هم به خاطر تو و هم برای دل خودم. خدا را شکر کن که من بچه‌دار نشدم. راضی باش که پسریت مال من باشد. خدا او را به جای پسر خودم به من داده.» آهی از سر حسرت کشید و چشمانش را بست. ضعیف شده بود. گفت: «خدا می‌داند که چه قدر آرزو داشتم این پسر در اصل از تو بود. همه‌شان از تو بودند.»

گفتم: «جزای من همین است. ولی من هم در عوض بچه‌های تو را دزدیدم.» و خندیدم.

خندید: «خدا لعنت کند محبوبه.»

«کرده دیگر، کرده. دیگر چه طور لعنت بکنند؟»

خم شدم. پیشانی و لبان تیدارش را بوسیدم.

گفتند برای سلامتیش نذر کن. چیزی را که پشت از همه چیز عزیزتر است بفروش و پولش را با دست خودت به سه نفر بیمار تنگدست بده. رفتم گردن‌بند اشرفی را که خودش به من داده بود آوردم که بفروشم. همه گفتند حیف است. این را بفروش. بزر و قیمت کن و معادلش پول بده. گفتم حیف‌تر از خودش که نیست. فروختم و پولش را صدقه سر او کردم. فایده نداشت. به هر دری زدم، نتیجه نداد. دستش در دست من بود. نگاهش به نگاهم بود. مرا صدا می‌کرد که مرد. تنها شدم. ناگهان پناهم از دستم رفت. تازه معنای بی‌کسی را فهمیدم و می‌کوشیدم تا نگذارم پسر نوجوان او نیز چنین احساسی داشته باشد. صمیمانه برای آخرین فرزند مردی که زندگی مرا دوباره ساخته بود مادری کردم. قلبم از مرگ او آتش گرفته بود. خام بدم، پخته شدم، سوختم. منصور همه کسم بود. کسی بود که به امید او روز را شروع می‌کردم و شب می‌خوابیدم. به امید او نفس می‌کشیدم و زندگی می‌کردم. علاقه‌ای که نسبت به او پیدا کرده بودم آرام آرام در دلم ریشه دوانیده بود و حالا بیرون

کشیدن و دور افکندن این ریشه با مرگم برابر بود.
 اگرچه منوچهر و ناهید هرگز اجازه ندادند که تنها بمانم و تنها زندگی کنم، ولی همیشه جای او در قلبم خالی است. هنوز تارش در گوشه اتاق من به دیوار آویخته و شب‌ها به آن نگاه می‌کنم. وقتی به یاد گذشته می‌افتم، به آن نگاه می‌کنم. انگار پشت آن نشسته و آرام آرام زخمه بر تار می‌زند. لبخند می‌زند و می‌گوید خدا لعنت کند محبویه. نگاهش مهربان و تسکین‌بخش است. یاد خاطراتش به من آرامش می‌دهد.

عمه جان ساکت شد. شب از راه رسیده بود. چراغ‌های حیاط در سرمای زمستان نور مه‌گرفته‌ای از خود پخش می‌کردند. هیچ‌یک به فکر روشن کردن چراغ نبودند. هیچ‌کدام طالب نور شدید نبودند. عمه جان اشک‌هایش را پاک کرد. سودابه هم اشک‌های خود را پاک کرد و خم شد و پشت دست عمه جان را بوسید. این دست پیر و پرچروکی را که انگشتی عقیق ظریفی آن را زینت می‌داد. این دست کوچکی که زمانی بوسیدن آن آرزوی جوانان بود.

عمه جان گفت: «روزگاری فکر می‌کردم که هنوز یک دعای پدرم مستجاب نشده. این که دعا کرد عبرت دیگران بشوم. امشب فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. من عبرت دیگران شدم سودابه، عبرت تو شدم که عزیز دلم هستی. شبیه خودم هستی. انگار اصلاً خود من هستی. دلم می‌خواهد خیلی مواظب باشی سودابه جان. دلم می‌خواهد بدانی که شب شراب نیرزد به بامداد خممار.»

عمه جان ساکت شد به فکر فرو رفت. ناگهان به یاد درد پای خود افتاد و نالید: «مردم از این درد» سپس سر به سوی آسمان برداشت: «خداوندا، بس است دیگر. نخواه که صد سال بشود. خدایا بیامرز و ببر.» در صندوقچه‌اش را قفل کرد. کلید را به گردنش آویخت.

در کوچه باز شد و اتومبیل منوچهر وارد شد. با پسر و دختر

جوانش از اسکی برمی گشتند. عمه جان از جا برخاست تا پیش از آن که بچه‌ها شادمانه به اتاق بدوند و از دیدن اشک‌های او پکر شوند، پیش از این که منوچهر که ته‌مانده سپید موهایش به صورت شریف و مهربان او شخصیت بیشتری می‌بخشید وارد شود و از دیدن اندوه خواهرش که به او به چشم مادر می‌نگریست افسرده گردد، عصازنان به اتاقش برود.

سودابه گفت: «ولی مورد من فرق می‌کند، عمه جان. نه من دختر پانزده ساله هستم، نه او...»

بقیه حرف خود را خورد. عمه جان همان‌طور که ایستاده بود، به رویش لبخندی مهربان زد و حرف او را تکمیل کرد: «بله، نه تو دختر پانزده ساله هستی و نه او یک شاگرد نجار. ولی، دنیای شما دو نفر نیز به نوعی با هم تفاوت دارد. اگر این‌طور باشد، اگر دو نفر با هم عدم تجانس داشته باشند، حال به هر نوع و به هر صورت، این می‌تواند زندگی آن‌ها را خراب کند. بدبختی که یک نوع نیست سودابه! انواع و اقسام مختلف دارد.»

عمه جان به راه افتاد. سودابه سخت در فکر فرو رفته بود. می‌کوشید تصمیم بگیرد ولی دیگر کار ساده‌ای نبود. شراب شبانه را می‌طلبید و از خماری بامداد بیمناک بود. شاید این طبیعت بود که می‌رفت تا دوباره پیروز شود. آیا تاریخ بار دیگر تکرار می‌شد؟

عمه جان می‌رفت و سودابه با حیرت و تحسین از پشت آن هیکل مچاله‌شده را تماشا می‌کرد. به زحمت می‌توانست او را جوان، رعنا، با لباس‌هایی فاخر و موهای پرپشت پریشان، با دلی شیدا و رفتاری مالیخولیایی در نظر مجسم کند. با این همه حالا به شباهت با او افتخار می‌کرد. احساس می‌کرد این زن پیر و شکسته دل از غم ایام را ستایش می‌کند و عمیقاً دوست دارد. گنجینه‌ای از تجربه‌ها بود که می‌رفت و سودابه نمی‌دانست که عمه جان زمستان سال آینده را نخواهد دید.



پایان

کتاب بامداد خمار
فتانه حاج سید جوادى

برای دریافت کتابهای بیشتر به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.981k.com

